



در خدمت نهضت امام خمینی

بخشی از خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید محمد آل طه قمی

مصاحبه و تدوین:

صادق علیپور

سهراب مقدمی شهیدانی

مقدمه

حجت الاسلام والمسلمین سید محمد آل طه قمی، از وعاظ معروف^۱ و مشهور قم در دوران پیش از پیروزی انقلاب اسلامی و از شاگردان و اصحاب حضرت آیت الله العظمی سید محمدرضا گلپایگانی (ره) بود. ایشان در کنار مرحوم انصاری قمی به عنوان یکی از سخنرانان مراسم بزرگداشت امام صادق (ع) در مدرسه فیضیه در سال ۴۲ بر منبر رفت.^۲ وی بعد از ماجرای فیضیه، مدتی در خفایست و بعد از آن به عراق گریخت و همزمان با دستگیری امام خمینی در عاشورای ۴۲، با حضور در بیوت شخصیت‌های دینی و مراجع تقلید عراق، برای رهایی امام و صورت گرفتن اقدام مؤثر علیه رژیم ایران، تلاش کرد.

۱. از دیگر خطبای شهیر قم می‌توان به مرحومان تربتی و انصاری قمی اشاره کرد.

۲. این مراسم به دعوت آیت الله العظمی گلپایگانی و با حضور ایشان برگزار شده بود که پس از یورش سازمان یافته، وحشیانه و بی سابقه عوامل رژیم شاه، منجر به ضرب و شتم طلاب و حاضرین در مجلس گردید و فاجعه خونین فیضیه را رقم زد.

با وجود سوابق پیشین، شاید مهم‌ترین واقعه تاریخی که نام مرحوم آل‌طه در آن به چشم می‌خورد، ماجرای کتاب شهید جاوید است. داستانی که با نگارش یک کتاب جنجالی با موضوع «عاشورا» توسط شیخ نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی، آغاز شد و با حمایت مکتوب برخی از علمای طرفدار نهضت امام^۱ یک دو قطبی را در دل حوزه علمیه قم به وجود آورد. اگرچه برخی از روحانیون مبارز و فضلالی انقلابی نیز در شمار مخالفان شهید جاوید قرار داشتند،^۲ کانون مخالفت با کتاب شهید جاوید، بیت شریف آیت‌الله العظمی گلپایگانی بود که مرحوم آل‌طه به نوعی سخنگوی این بیت و به عنوان پیشگام مخالفت با شهید جاوید شناخته می‌شد.

حساسیت و غیرت دینی مثال‌زدنی مرحوم آل‌طه تا پایان عمر همچنان باقی ماند و از یکی از نمونه‌های متأخر در این زمینه می‌توان به مخالفت مکتوب ایشان با تعمیر قبر دکتر شریعتی اشاره کرد. تذکر ناصحانه به مسئولین سیاسی و حساسیت بر جنبه اسلامیت نظام، برخاسته از همان غیرت دینی وی بود. مرحوم آل‌طه تا واپسین سال‌های حیاتش منبر وعظ و خطابه را رها نکرد؛ همچنان که دستگیری و خدمت‌رسانی به محرومین، به عنوان فصل ثابت زندگانی او بود.^۳ مرحوم آل‌طه در تاریخ ۹۵/۱۲/۵، در سن ۹۰ سالگی در قم درگذشت.

روایت تفصیلی مرحوم آل‌طه از ماجرای شهید جاوید و جزئیاتی دیگر از تاریخ انقلاب اسلامی ایران در گفت‌وگوی اختصاصی ایشان با بنیاد تاریخ پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی بازگو شده است. از یاد نمی‌رود که در کوران گفت‌وگوها بارها با ذکر نام امام و ماجراهای مربوط به ایشان، اشک از چشمان مرحوم آل‌طه جاری می‌شد^۴ و با شور و حرارت بسیار، به واگویی وقایع می‌پرداخت.

آنچه پیش رو دارید گزیده‌ای است از شش جلسه مصاحبه تفصیلی با مرحوم سید

۱. از جمله مشهورترین این شخصیت‌ها می‌توان به آقایان منتظری و مشکینی اشاره کرد که در این میان، آیت‌الله مشکینی بعد از موضع اولیه خود عدول کرد اما آیت‌الله منتظری تا آخر بر سبیل حمایت از کتاب و نویسنده‌اش (که همشهری وی نیز بود) باقی ماند.

۲. از جمله آنها می‌توان به مرحوم آیت‌الله العظمی فاضل لنکرانی اشاره کرد که ماجرای مناظرات ایشان با نویسنده کتاب شهید جاوید در تاریخ مندرج است.

۳. در کوران مصاحبه‌ها، بارها افراد متعددی برای استمداد مالی به منزل ایشان مراجعه می‌کردند و او با همان حالت مرضی به رفع و رجوع نیازمندان همت می‌گماشت. این جنبه از شخصیت وی، که در امتداد عمل به سنت‌های کهن حوزویان قرار دارد، هنوز ناشناخته باقی مانده است.

۴. برخی از این لحظه‌های تاریخی و حس برانگیز ثبت شده و فیلم آن در آرشیو بنیاد تاریخ پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی موجود است.

محمد آل طه^۱ که به مناسبت ارتحال آن روحانی وارسته اکنون در اختیار خوانندگان محترم فصلنامه ۱۵ خرداد قرار می‌گیرد. این بخش از خاطرات مرحوم آل طه مربوط به دوران مبارزات نهضت امام خمینی (ره) است و خاطرات مربوط به بعد از پیروزی انقلاب اسلامی را شامل نمی‌شود.

لازم به ذکر است که در تدوین متن مصاحبه‌ها، حساسیتی فوق‌العاده به منظور مراعات امانت انجام پذیرفته و از آنجا که این مصاحبه‌ها پیش‌تر برای چاپ مستقل در قالب کتاب آماده‌سازی شده بود، متن از قالب مصاحبه مصطلح خارج گردیده و سؤالات حذف شده است. هر جا که متن نیاز به توضیح اضافی دارد، یا قرینه‌ای در میان است، به صورت پاورقی به آن اشاره شده است. صد البته که در این گفت‌وگوها اسامی پرشماری به چشم می‌خورد که ممکن است برای مخاطبان محترم نا آشنا به نظر آیند و نیاز به معرفی باشد اما محدودیت‌های قالب مجله، موجب شد که در این فرصت تنها به درج مطالب اصلی ایشان پرداخته شود. برخی جملات معترضه و احیاناً غیر مرتبط به بحث اصلی، به منظور مراعات اصل انسجام کلام، در پاورقی درج شده است.

روایت مرحوم آل طه (که به عنوان بخشی از تاریخ شفاهی حوزه علمیه قم و انقلاب اسلامی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است) ممکن است برای برخی اشخاص و جریان‌های سیاسی-مذهبی خوش گوار نباشد یا برخی تحلیل‌های وی، چندان قابل دفاع ننماید^۲ اما اقتضای امانت‌داری، درج دقیق روایت ایشان بود و از این رو، مخاطبان محترم می‌توانند نظر مکتوب خود را در مورد این گفت‌وگو به دفتر فصلنامه ارسال دارند. بدیهی است بنیاد تاریخ پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی و فصلنامه ۱۵ خرداد از پذیرش نقد و نظر در این رابطه، و درج آن با هدف تصحیح اشتباهات احتمالی یا تکمیل مباحث، استقبال می‌کند.

تولد و خانواده

من سید محمد آل طه در سال ۱۳۴۵ قمری و در شناسنامه‌ام ۱۳۰۷ زده و در خانواده‌ای روحانی و مذهبی به دنیا آمدم. پدرم مرحوم حاج حبیب‌الله چاووشی از سادات محله چهل اختران قم بود. وی از شاگردان آیت‌الله مؤسس حاج شیخ عبدالکریم

۱. این مصاحبه‌ها در تاریخ ۹۲/۱/۲۰، ۹۲/۳/۲۶، ۹۲/۴/۱۷، ۹۲/۴/۱۷ (هر کدام در دو بخش مجزا)، و ۹۲/۴/۲۴، ۹۲/۵/۲، ۹۴/۳/۱۹ در منزل آن مرحوم در قم ضبط شده است. در تدارک این جلسات و جلب رضایت مرحوم آل طه برای بازگفتن خاطرات، جناب حجت‌الاسلام والمسلمین عبدالله توحیدیان نقش مهم و مؤثری داشتند و بدین وسیله از ایشان تقدیر می‌شود. امید است که انشاءالله عندالله مآجور باشند.

۲. ایشان تحلیل متفاوتی در مورد برخی شخصیت‌های روحانی و بعضی مقاطع تاریخی ارائه می‌دهد.





حائری یزدی نیز بود و رسماً به منبر اشتغال داشت. به خاطر دارم در ایام اختناق شدید رضاخانی، پدرم به خاطر لباس روحانیتی که پوشیده بود به نظمیه برده شد. آن زمان به شهربانی، نظمیه می‌گفتند. من کمتر از ۱۰ سال سن داشتم. ایشان می‌گفت در نظمیه نذر کرد که اگر بتواند همچنان ملبس بماند در هر ماه رمضان، یک ختم قرآن به حضرت امیرالمؤمنین (ع) هدیه کنند. ایشان پیش از این نیز یک ختم قرآن برای پدر مرحومش می‌خواند. به برکت مولا علی (ع) خواسته ایشان برآورده شد. بعدها نیز هم به طور شفاهی و هم در وصیت‌نامه‌اش مرا به خواندن ختم قرآن به حضرت امیر (ع) توصیه می‌کرد و می‌گفت: «ختمی را که من برای پدر مرحومم می‌خواندم، اگر خواستی برای من بخوان، اگر هم نخواستی نخوان! اما سفارش می‌کنم این ختم قرآن برای امیرالمؤمنین (ع) را بخوانی.» هنگامی که ایشان فوت نمود من ۱۶ سال بیشتر نداشتم و بنا به توصیه پدر، ۶۹ سال به خواندن ختم قرآن برای حضرت امیر (ع) مداومت داشتم. هنگامی هم که من در زمان حکومت محمدرضا پهلوی، دستگیر شدم تا چشمانم می‌دید شاید در حدود نمی‌دانم پنجاه سال متداول من عمل کردم دیگر چشمانم که از دید افتاد من نتوانستم.

دوران کودکی و پیش از شروع مبارزه

از زمانی که خود را شناختم و خوب و بد را تشخیص می‌دادم، از خاندان پهلوی متنفر بودم و البته نه به واسطه حرکت و مبارزه حضرت امام، بلکه سال‌ها پیش از آن، این احساس نفرت در دل من وجود داشت. البته باید بگویم که این احساس را مدیون پدرم بوده‌ام. حتی یک بار پیش آمد و من به شخص امام این مسئله را گفتم که یکی از افتخارات من این است که این نفرت و آمادگی برای مبارزه، پیش از حرکت ایشان و نه از جانب ایشان، در من وجود داشته است. این اعتقاد قلبی من در آن زمان بود و حتی یک بار این مسئله را خدمت امام متذکر شدم و اتفاقاً هنوز نهضت و مبارزه آغاز نشده بود. به ایشان عرض کردم: «آقا درست است که در قانون اساسی شرط شده، شاه مملکت بایستی شیعه معتقد دوازده امامی باشد، اما باور کنید این حکومت آنقدر فاسد است که اگر قدرت آن را داشته باشد، در همین مجلس نمایندگان، به قید سه فوریت الغای مذهب شیعه جعفری را اعلام می‌کنند.» بنده بسیار پیش از حادثه ۲ فروردین (یورش به مدرسه فیضیه) فعالیت داشتم و اگر بگویم که سر نخ این انقلاب را من تکان دادم

۱. یعنی تنها با اعلام مصوبه، نمایندگان می‌ایستند تا شماره‌گیری صورت گرفته و تصویب انجام بگیرد. (آیت‌الله آل‌طه)

آیت‌الله بروجردی

پیش از وقوع نهضت انقلاب اسلامی، مرحوم آیت‌الله بروجردی اقداماتی داشتند. مثلاً در حادثه در بازنگری قانون اساسی که شاه به دلیل نداشتن فرزند قصد داشت، ملکه را ولیعهد کند، ایشان بر حسب اصل قانون اساسی که مذهب رسمی، جعفری اثنی عشری است، با این اقدام مخالفت کردند و در این راستا فشار هم آوردند. آنها می‌خواستند با تغییر در قوانین زمینه این کار را فراهم کنند. مرحوم آیت‌الله بهبهانی که از سیاست نیز سر در می‌آورد می‌گفت: «نبایستی اجازه داد، بر قانون اساسی مصدقیه آورده شود. به عبارت دیگر ایشان می‌گفت کلید برای قانون اساسی نباید درست بشود. قانون اساسی باید جای خودش بماند. اصلاً ماده مصدقیه معنا ندارد که هر زمانی بخواهند تغییرش بدهند نه درست نیست.» البته مرحوم دایی ما آقای حاج وکیل می‌گفت اساساً یک آدم با سیاست، باید جلوی تغییر کل قانون اساسی را بگیرد نه اینکه فقط مانع تغییر اصل مذهب رسمی کشور شود. البته شرایط برای آیت‌الله بروجردی به گونه‌ای بود که اقتضا داشت چنین موضعی داشته باشند.

ماجرای انجمن‌های ایالتی و ولایتی

همان‌طور که گفتم من از اولین روزها در نهضت و انقلاب حضور داشته‌ام. در ماجرای «تصویب‌نامه انجمن‌های ایالتی و ولایتی» نیز من اولین کسی بودم که سر نخ را تکان دادم. درباره انجمن‌های ایالتی و ولایتی آقایان اقداماتی کردند و اول به شخص شاه تلفن کردند و تلگراف زدند شخص شاه از گردن خودش رفع کرد گفت به من مربوط نیست به دولت مربوط است. این در حقیقت یک ترفندی بود که خواست خودش را خلاص کند. یک روز پنج‌شنبه‌ای بود من رفتم منزل آیت‌الله گلپایگانی آنجا یک عده‌ای از بازاری‌های قم آمده بودند به عنوان این که چرا دولت جواب تلگراف آقایان را نداده. آیت‌الله گلپایگانی هم دستور داده بود تلفن نکنند به رئیس ساواک و فرماندار و رئیس شهربانی اینها بیایند و جواب این بازاری‌ها را بدهند اینها آمده بودند. فرماندار وقت بلند شد قضایا را خواست یک قدری ماست مالی بکند گفت که اخیراً نقشه لوله کشی قم را ما کلنگش را خواهیم زد. من در همان جلسه رفتم پیش آقای گلپایگانی گفتم که آقا اجازه می‌دهید من جوابش را بدهم، گفت بده من بلند شدم به فرماندار گفتم بنشین نشست. گفتم که این





برای منصرف کردن مردم از افکار تان و اعتراض؟

این کار شما مثل این است که یک جایی در بازار آتش گرفته و می‌خواهد بسوزد و تلفن می‌کنند به یک آتش‌نشانی می‌گویند ما می‌خواهیم کار گرهایمان رفتند فلان جانظافت بکنند. این کار فوتی است.

در این تصویب‌نامه حق رأی برای زنان معتبر و سوگند به هر کتاب آسمانی معتبر شده بود. نتیجه نیز آن بود که حتی سوگند به کتاب اقدس برای بهاییان، راه آنان را به مجلس باز می‌کرد. آیت‌الله گلپایگانی، روضه‌ای در روزهای پنجشنبه برگزار می‌کرد و... نتیجه آن شد که امام و آیات گلپایگانی، مرعشی و شریعتمداری و همچنین آیت‌الله حائری و دیگران، به طور جداگانه تلگراف‌هایی مستقیماً به شاه ارسال کردند. لحن این تلگراف‌ها نیز محترمانه بود و شاه را اعلی‌حضرت خطاب کرده بودند. حتی شخص امام. شاه پاسخ داد که این مسئله به وی مربوط نیست بلکه دولت مسئول آن است. به نظر من او قصد داشت که این مشکل را از خود دور کرده و به دولت منتقل کند. و البته این موقعیتی را برای علما پیش آورد که طرف حساب و خطاب آنها، دولت باشد نه شخص شاه. به همین خاطر می‌بینید تگراف امام به علم بسیار تند بود. امام در آن تگراف خطاب به علم آورده بود که اگر مسئله شرعی نمی‌داند به قم بیاید و یاد بگیرد! به همین دلیل بود که علم جواب تلگراف امام را نداد اما به تلگراف دیگران پاسخ گفت.

باز صبح پنجشنبه‌ای در منزل آقای گلپایگانی در خدمت ایشان بودم. هنگامی که وارد شدم ایشان نشسته بودند. عده‌ای از طرف حکومت آمدند که در بین آنها رئیس ساواک قم و رئیس شهربانی قم، سرهنگ رضایی دیده می‌شد. عده‌ای از بازاریان و مردم در حیاط حاضر بودند. آقا گفتند: «بروید ببینید اینها (فرستادگان حکومت) چه می‌گویند؟» عده‌ای از مردم به فرستادگان اعتراض می‌کردند که به چه دلیل دولت از پاسخ دادن به علما در قضیه تصویب‌نامه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، سر باز زده و تأخیر نموده است؟ فرستادگان داخل اتاق شدند. پس از آنکه همه نشستند، فرماندار قم که نزدیک در اتاق به حیاط - که پایین پله‌ها محل اجتماع بازاری‌ها بود - برخاست تا به اعتراض بازاری‌ها جواب بدهد. گفت: «مملکت که فقط قم نیست! چندین استان در این مملکت وجود دارند که هر کدام نیز شهرستان‌های زیاد دیگری هم دارند. باید به دولت فرصت دهید تا به نوبت به کارها رسیدگی کند. در ضمن من می‌خواهم مژده‌ای هم به شما بدهم؛ لوله کشی شهر قم، مرحله نقشه‌کشی خود را پشت سر گذاشته و آماده کلنگ زدن و افتتاح کردن می‌باشد.»

حساسیت و غیرت دینی مثال زدنی مرحوم آل طه تا پایان عمر همچنان باقی ماند و از یکی از نمونه‌های متأخر در این زمینه می‌توان به مخالفت مکتوب ایشان با تعمیر قبر دکتر شریعتی اشاره کرد. تذکر ناصحانه به مسئولین سیاسی و حساسیت بر جنبه اسلامیت نظام، برخاسته از همان غیرت دینی وی بود

من که ناظر این صحنه بودم، متوجه شدم فرماندار با این مژده قصد بازی کردن با افکار مردم را دارد. از مرحوم گلپایگانی اجازه خواستم تا پاسخش را بگویم. من پس از سال‌ها آشنایی و شاگردی در محضر ایشان، آن چنان مورد اعتمادشان بودم که در زمان ارسال تلگراف‌ها به دربار، وقت و بی‌وقت تماس می‌گرفتند تا نظر مرا درباره متن تلگراف جو یا شوند. به هر حال ایشان به من اجازه سخن داد و من برخاستم و به فرماندار گفتم بنشینند و او هم نشست. گفتم: «گفتید به نوبت رسیدگی کردن! معنای حرف شما مانند این است که اگر مثلاً مردم مشاهده کنند در یک بازار، از دکان مغازه‌ای که درش بسته است، دود خارج می‌شود و آنها با آتش‌نشانی تماس بگیرند، آتش‌نشانی پاسخ دهد که کارمندانش مشغول نظافت در جایی دیگر هستند و بازار باید صبر کند تا نوبتش برسد! حال تا بخواهد نوبتش برسد، تمام بازار سوخته است!! آن زمانی که پیشه‌وری و دار و دسته‌اش آذربایجان را گرفتند و اعلام استقلال کردند و خواستند از ایران جدایش کنند، شاه جرئت نکرد ارتشش را بفرستد. آن وقت یک امام جماعت در مسجدی با فریادهای قد قامت الصلاة مردم را دور خودش جمع کرد و روشنگری کرد و به کمک آنها این مملکت را نجات داد! روحانیت اینگونه مملکت را نجات داد.»

انقلاب سیاه شاه

با اعلام طرح لوایح شش گانه شاه، علما دست به اقداماتی زدند تا مانع آن شوند. از آیت‌الله خوانساری نیز دعوت کردند که از تهران به قم بیایند. من به همراه چند تن از بازاریان محترم قم، به تهران رفتیم تا از ایشان دعوت کنیم. صبح زود و اوایل طلوع آفتاب بود که خانه ایشان رسیدیم. ایشان داخل اتاق مطالعه خود نشسته بودند. دور تا دور اتاق، کتاب چیده شده بود و ایشان در وسط اتاق به مطالعه اشتغال داشت. ایشان، فرد عجیبی بود، اصلاً تکیه نمی‌داد. آیت‌الله گلپایگانی فرموده بودند به ایشان برسانم که هنگامی که به قم تشریف آوردند، در منزل ایشان ساکن شوند. زیرا آقا جعفر، پسر آیت‌الله خوانساری، داماد آیت‌الله گلپایگانی است. ایشان فرمود: «حالا ببینیم چه می‌شود.»

از خانه که بیرون آمدیم، مردم مشغول تظاهرات بودند. سریعاً سوار اتومبیل شدیم



و به طرف قم به راه افتادیم. بنا بود علمای تهران مانند آیت‌الله خوانساری، آیت‌الله بهبهانی، آیت‌الله امیرزا محمد تقی آملی و دیگران در مسجد حاج عزیزالله جمع بشوند. در قم نیز قرار بود مردم در مسجد امام جمع شوند و منبر آن را من تقبل کردم. پیش از آنکه به مسجد امام بروم، به منزل مرحوم امام خمینی رفتم. در آنجا، شخصی تلگرافی از نخست‌وزیر وقت اسدالله علم به من داد. این تلگراف به وعاظ تهران ارسال شده بود. علم در این تلگراف گفته بود: «برنامه‌های در دست اقدام، از الزامات بین‌المللی است و ما باید این برنامه‌ها را اجرا کنیم. از جامعه و عاظ هم می‌خواهم که مردم را نسبت به این امر توجیه کنند.»

من این تلگراف را با خود به مسجد امام بردم. تمام مسجد، شبستان‌ها و حتی پشت‌بام‌ها و خیابان‌هایی که اطراف مسجد امام بود، مملو از جمعیت بود به حدی که وسایل نقلیه نمی‌توانستند عبور کنند. در منبر، به تاریخ اسلام گریز زدیم. معاویه لعنه‌الله علیه، سفری به مدینه داشت و سه روز در آنجا اقامت کرد. برخی افراد به دیدن او رفتند که یکی از آنها ابن عباس بود. معاویه به ابن عباس گفت: «آیا خبر داری که من دستور داده‌ام، کسی حق ندارد، فضایل علی بن ابی‌طالب را نقل کند؟» ابن عباس نیز پاسخ خوبی به او داد. گفت: «آیا می‌خواهی ما را از خواندن قرآن منع کنی؟!» معاویه گفت: «نه!» ابن عباس گفت: «ما فضایل علی بن ابی‌طالب را در قرآن می‌یابیم.» معاویه گفت: «چرا حتماً بایستی تو فضایل علی را از قرآن بگویی؟! بگذار کسان دیگری بگویند!»

منظور معاویه این بود که کسان دیگری تفسیر و معنای قرآن را متکفل شوند و این افراد تازه مسلمانانی همچون کعب‌الاحبار یهودی و دیگران بودند. تفاسیر انحرافی این افراد باعث می‌شد که معنای آیات چیزی غیر از آن باشد که مقصود خداوند بوده است. مانند آنکه در مورد آیه «و یسعون فی الارض فسادا»^۱ می‌گفتند که نعوذ بالله مقصود از کسانی که بر روی زمین فساد می‌کنند، امیرالمؤمنین علی علیه السلام است! و مقصود از آیه «و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله»^۲ ابن ملجم می‌باشد! ابن عباس به معاویه علیه‌اللعنه پاسخ داد: «قرآن بر آل‌هاشم نازل شده است، تو می‌گویی معنای آن از یهود و نصاری‌ پر سیده شود؟! و تو می‌خواهی ما بارای یهود و نصاری، قرین و برابر قرار دهی؟! کار تو بدتر از یهود و نصاری است زیرا آنها فکر خود را تحمیل نمی‌کنند.»

به این قسمت از سخنرانی که رسیدم، برگه تلگراف علم را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

۱. قرآن کریم، سوره مائده، آیه ۳۳.

۲. همان، سوره بقره، آیه ۲۰۷.

«ای مردم! ببینید! این اسدالله علم، معاویه زمان است! به وعاظ تحمیل فکر می کند که مردم را توجیه کنید تا این برنامه ها را بپذیرند!» آنگاه خطاب به دولت گفتم: «شما حیا نمی کنید؟! شما در اولیات و ابتدائیات کارها در مملکت مانده اید! اگر باران تندی بیاید مردم نمی توانند از این طرف خیابان به آن طرف بروند! شما حیا نمی کنید؟! شما هنوز هم نمی توانید قیمت نان و گوشت را تعیین کنید. شما حیا نمی کنید؟! شما به زور ماشین های حامل قند و شکر، مردم را بردید که در انتخابات مجلس شرکت کنند! کسی به مجلس شما رأی نمی دهد! این چه بساطی است؟!»

فردای آن روز شهربانی برای علما پیام فرستاد که دیگر نمی توانند سخنان روحانیت علیه حکومت را تحمل کنند. مرحوم امام به آیت الله بهبهانی فرمودند: «اینها می خواهند زبان های ما را قطع کنند. اگر این چنین باشد وظیفه ما تغییر می کند!»^۱ روزی پس از این جریانات، خدمت مرحوم امام بودم. ایشان گفتند: «ما به سهم خودمان از اقدامات شما تشکر می کنیم.» من گفتم: «آقا ما هیچ چیزی نیستیم. اگر حسابی هم داشته باشیم به اندازه پیچ کوچکی از یک اتومبیل هستم. هر چند که لازم است آن پیچ وجود داشته باشد اما آن چیزی که اتومبیل نیاز به آن دارد باتری است و آن شما هستید. شما باتری ماشین بودید.»

نوروز سال ۴۲ و حادثه یورش به فیضیه

در نوروز سال ۴۲ که دوم فروردین آن، مصادف با شهادت امام صادق (ع) بود، علما اعلام کرده بودند که در چنین سالی عید نوروز برگزار نشود و مردم به اقامه عزاداری بپردازند.



۱. یعنی مبارزه را به سطح بالاتری، ارتقا می دهیم.



روز اول فروردین (روز قبل از حادثه فیضیه) به منزل امام رفتم. جمعیت بسیاری خانه را در بر گرفته بود. مردم هنگامی که مرا دیدند، به همدیگر می گفتند که فلانی اینجاست و راه را برایم باز می کردند تا داخل بیت امام شوم. داخل خانه نیز ازدحام زیادی وجود داشت و مرحوم امام در بیرونی نشسته بودند. ایشان تا مرا دیدند فرمودند: «آل طاها! برای مردم حرف بزن.» من رفتم بالای [پنجره] اتاق تا در فضایی مسلط بر حیاط برای مردم سخنرانی کنم.

بالای درگاه ایستادم و در میان سخنانم گفتم: «آقایان علما با شادی مخالف نیستند ولی اینکه امروز را عزا گرفتند به خاطر شرایط خاصی است که وجود دارد. گاهی شرایط آن قدر سخت می شود که شخصی مانند امام سجاد (ع) هنگامی که اسرای کربلا از زن و کودک وارد دمشق می شوند و شادی، رقص و کف و سوت مردم را در کشتن پسر رسول خدا و اسارت آل رسول، می بینند به قدری ناراحت می شوند که آرزوی مرگ می کنند. حال در چنین شرایطی که عید امسال مصادف با شهادت رئیس مذهب شیعه اثنی عشری حضرت امام صادق (ع) شده است، این فرماندار ننگین قم! بر بالای بالکن شهرداری بلندگو نصب کرده و ساز و آواز پخش می کند!» بعداً همین فرماندار از من شکایت کرد. من فرار کردم رفتم عراق بعد از مدتی اوضاع عوض شد کابینه آشتی آمد. فردا یعنی روز دوم فروردین، از من دعوت شده بود که در فیضیه به منبر بروم؛ به همراه آقایان انصاری قمی و اشراقی. هنگامی که از میدان آستانه به سمت مدرسه فیضیه می آمدم، تعداد زیادی کامیون ارتشی دیدم که پر بود از سربازهایی که تفنگ در دست داشتند. وارد فیضیه شدم. آقا مهدی پسر آقای گلپایگانی در وسط صحن فیضیه نشسته بود. خودم را به او رساندم و آنچه را که دیدم تعریف کردم. تنها گفتم: «تمی دانم برای چه آمده اند؟!» در زمان آقای بروجردی مراسم شهادت غیر از آنکه صبح در منزل ایشان برگزار می شد، مراسمی هم در عصر روز عزا، در فیضیه اقامه می گشت. پس از فوت آقای بروجردی، آقای گلپایگانی این سنت را ادامه داد. آقای اشراقی به منبر رفت و مسئله شرعی گفت. پس از او من به سخنرانی پرداختم.

مطلب را به اینجا رساندم که در این حکومت، برای شهادت امام صادق (ع)، دولت تعطیلی رسمی اعلام می کند اما از طرف دیگر به سخنان امام صادق (ع) اعتنا نمی کند! تا این مطلب را گفتم دیدم صدای صلوات از جمعیت بلند شد. پیش از این شنیده بودم که دکتر مظفر بقایی رهبر حزب زحمت کشان که از مخالفان مصدق بود، در یک میتینگ، با شلوغ کاری برخی از طرفداران مصدق در حین سخنرانی خود مواجه شده

بود و برای شناسایی آنها از مردم خواست تا با آنها همراهی نکنند. من هم می خواستم تا همین تاکتیک را استفاده کنم. بنابراین به مردم گفتم از این به بعد کسی صلوات نفرستد تا کسانی را که برای شیطنت و خرابکاری صلوات می فرستند، شناسایی کنیم. باز هم مقداری صحبت کردم دیدم، یکی بلند گفت: «اینجا جای صلوات نیست؟!» و در واقع با این حرف خود به دار و دسته اش پیغام رساند که صلوات بفرستند! وقتی دوباره صلوات فرستادند ملاحظه کردم که جمعیت آنها در فیضیه زیاد است.

در این حین آقای اشراقی که خودش منبر نرفته بود، توسط شخصی به من پیام فرستاد و او هم به آرامی به من گفت: «اینها به خاطر تو این کار را می کنند شما پایین بیایید تا من منبر بروم بلکه شاید اینجا ساکت شود.» من گفتم به آقای اشراقی بگویند: «درست نیست من حرفم را ناتمام بگذارم و بدون خواندن روضه پایین بیایم، شما پس از روضه من بیایید بالای منبر.» اندکی دیگر صحبت کردم و باز هم صلوات ها ادامه داشت. ایشان که چنین وضعی را دید از مجلس خارج شد و آقای گلپایگانی را روبه روی گذر خان یافت. اوضاع فیضیه را برای ایشان توضیح داد و تقاضا کرد که با چنین وضعیتی بهتر است به آنجا نروند. آیت الله گلپایگانی گفته بودند: «ما از مردم دعوت کردیم، حالا خودمان نرویم؟!» ایشان آمد و از درب میدان آستانه، وارد فیضیه شد. حق این بود که در حین ورود ایشان مردم را به فرستادن یک صلوات دعوت کنم اما از آنجا که چنین کاری بهانه به دست مزدوران داخل مجلس می داد، خودداری کردم. ایشان هم در فاصله ای نزدیک به ۸ متری منبر نشستند. چون روز جمعه هم بود چند فرازی از دعای ندبه را خواندم و به امام زمان توسل پیدا کردم و روضه ام را خواندم. آنها نیز در این مدت کاری نکردند.

پس از اتمام روضه از منبر پایین آمدم. پایین منبر عده ای از بچه محل ها و آشنایان دورم را گرفتند تا به سلامت و بدون هیچ گزندی از ناحیه آن افراد، از فیضیه بیرون بروم. تا نزدیکی های در که رسیدم انگار کسی در دل من می گفت که از اینجا نروم. برگشتم به همراهان گفتم که لازم نیست با من باشند و باز گردند بنشینند. فقط حاج ابوالقاسم و کیل که دایی زاده ما بود، بماند. حاج ابوالقاسم کسی بود که بعدها در ماجرای دستگیری امام پس از ۱۵ خرداد برای مردم در صحن، منبر رفته بود با آنکه روحانی هم نبود. به خاطر این کار توسط دادگاه نظامی به اعدام محکوم شد که بعدها تخفیف داده شد. به هر حال با یکدیگر رفتیم به طرف پل آهنچی تا در خانه آقای صابری همدانی که در کوچه حرم نما و نزدیک مدرسه حقانی بود، به منبر بروم. اندکی از شروع منبر نگذشته بود که صدای شلیک گلوله ها بلند شد.



آن زمانی که پیشه‌وری و دار و دسته‌اش آذربایجان را گرفتند و اعلام استقلال کردند و خواستند از ایران جدایش کنند، شاه جرئت نکرد ارتشش را بفرستد. آن وقت یک امام جماعت در مسجدی با فریادهای قد قامت الصلاة مردم را دور خودش جمع کرد و روشنگری کرد و به کمک آنها این مملکت را نجات داد! روحانیت اینگونه مملکت را نجات داد

بعداً که جویای ماجرا شدم، فهمیدم که پس از من آقای انصاری به منبر رفت. مزدورانی که بین مردم بودند باز هم به شلوغ کاری ادامه می‌دادند و گویا زد و خوردی هم بین یکی از آنها و مردم رخ داده بود. آقای انصاری که می‌خواست قضیه را به اصطلاح معروف ماست‌مالی کند، بالای منبر گفت: «چیز خاصی نیست، دو نفر به خاطر یک دانه سیگار دعوایشان شده است!» پس از این یکی از میان شلوغ‌کنندگان ایستاد و گفت: «به روح جاودانه اعلی حضرت رضاشاه...» بعد از این مرتباً صلوات فرستاده می‌شد و از اینجای زد و خورد شروع شد.

نماز مغرب و عشا را در منزل مرحوم حاج عباس تهرانی خواندیم. خبر آوردند که پسرشان در فیضیه مجروح شده است. از خانه بیرون آمدیم. اندکی هوا سرد بود وانگهی همه جا پلیس و سرباز وجود داشت. عبا را بر سر کشیدم و درشکه‌ای نیز گرفتیم تا کسی ما را نبیند. از آنجا که عید نوروز بود برای دیدن اقوام به منزل دایی خود جناب آقای حاج وکیل در باغ‌پنبه رفتیم. مدتی طولانی آنجا بودم. خواستم از خانه ایشان بروم که گفت لازم نیست و شب را همان جا بمانم. فردا شنیدم که گویا قرار است امام در صحن حرم صحبت کنند. باز هم خواستم از خانه بیرون بروم اما پسر خاله‌ام سید حبیب‌الله سیف‌زاده اجازه نمی‌داد از خانه خارج شوم. نزدیکی‌های غروب به منزل حاج مرتضی تهرانی رفتیم. شبی هم در منزل پدر شهردار قبلی تهران آقای کرباسچی بودم. ولی ملاحظه کردم که بچه‌های کوچک او ممکن است بیرون از منزل بگویند که فلانی خانه آنهاست لذا خیلی نماندم و دوباره به خانه دایی خود بازگشتم. شبانه نیز به خانه آقای صابری که برادرزن برادرم بود رفتیم. این خانه در حوالی مسجد سجادیه بود و حدود ۸ روز در آنجا پنهان بودم و بعد به عراق رفتیم.

خبر رسید که کامکار رئیس ساواک قم به منزل من رفته و از خانواده مرا جویا شده بود. به او گفته بودند که شب بیاید. از همسرم پرسیدم گذرنامه‌ای را که داشتم ندیدند؟ گفت: «نه فقط برای سرکشی آمده بودند». من هم به خانواده گفتم تا گذرنامه را بیاورند و قصد داریم به عتبات برویم. ابتدا به فرزندان گفتم که به امامزاده [شاه‌جمال می‌رویم. حتی همین الان هم بچه‌ها آن دوران را یاد می‌کنند و می‌گویند ما به خودمان می‌گفتیم:

«شاه جمال که این قدر دور نبود؟!» آقای اقبالیان که همینک در ابتدای سه راه اقبالیان حجره‌ای دارد، دایمی‌ای در اراک داشت. از طریق او به منزل وی در اراک رفتیم و منتظر شدم تا خانواده با اتوبوس به اراک بیایند. آیت‌الله فاضل و پدر ایشان نیز در همان اتوبوس بودند. آقای سید محمدباقر ابطحی و آقایان امجدی نیز بودند.

فرار به عراق

بعد از فرار من به اراک رفتیم. به بچه‌هایمان هم پیغام دادم که بگویید می‌خواهم به شاه جمال (امامزاده‌ای در قم) بروم! وقتی اینها با اتوبوس آمدند من در اراک بودم. یک آقای - که الان هم هست - منزل پدر خانمش آنجا بود؛ زمانی که من آنجا بودم آمدند من را خبر کردند و از آنجا رفتیم. به مرز که رسیدیم بسیار مضطرب و نگران بودم که مبادا مانع خروج من شوند. گذرنامه آقای حاج علی امجدی^۱ مشکل داشت و مرزبان‌ها می‌گفتند که باید نتیجه وضعیت او از تهران تلگراف شود و امر نیز تا فردا به طول می‌کشد. به آیت‌الله فاضل گفتم، مشکل حاج علی، حاد نیست اما وضعیت من خطرناک است و اگر منتظر بمانم تا اینکه فردا استعمال از تهران برسد، شاید برای من مشکل ایجاد کند. لذا از ایشان خواستم تا با حاج علی صحبت کند و از وی اجازه بگیرد که عجلتاً ما از مرز خارج شویم و ایشان بعداً به ما ملحق شود. او هم اجازه داد.

آیت‌الله فاضل از وضعیت سیاسی من کاملاً خبر داشت و می‌دانست در چه موقعیتی قرار دارم. خود ایشان نیز از فعالان مبارزه بود و مدت‌ها در بندر لنگه و شهرهای دیگر، در تبعید به سر برده بود. به هر حال از مرز رد شدیم و البته بعداً استعمال به مرز رسید که جلوی خروج من گرفته شود اما بحمدالله کار از کار گذشته بود و من داخل عراق شده بودم. سوار یک تاکسی شدیم. راننده به نظرم داماد آقا مرتضی اخوان اصفهانی بود. او را «آق عباس گیتی» صدا می‌کردند. در سفر بعدی به عراق نیز او را در عتبات دیدم و او به من گفت که در بازگشت به مرز ایران، شنیده بود که من ممنوع‌الورود اعلام شده‌ام. به هر حال ما در کربلا مستقر شدیم و به جز چند مرتبه که برای زیارت به نجف رفتیم، باقی اوقات را در کربلا ماندیم. فعالیت‌های سید محمد شیرازی در زمینه حمایت از مبارزات

۱. او شخص واقعا خبری بود. خاندان امجدی‌ها و ایزدی‌ها از بازاریانی بودند که ابنیه و آثار خیر زیادی در قم بر جای گذاشته‌اند. اصلیت آنها کاشانی بود. حاج علی اکنون پا به سن گذارده و خانه‌نشین است و حقاوی و خاندان آنها در فعالیت‌های مذهبی سنگ تمام می‌گذارند و لازم است بنده از آنها تشکر ویژه داشته باشم. (آل طه)



در ایران باعث شده بود تا کربلا برای ما جاذبه خاصی داشته باشد.^۱ سید محمد شیرازی برای مبارزات ایران کمک‌های زیادی انجام داد. عکس‌هایش موجود است. او جای خود در حرم کربلا را به حضرت امام داد تا ایشان نماز بخوانند.

حوادث ۱۵ خرداد و بازتاب آن در عراق

در زمان حوادث محرم سال ۴۲ یعنی همان ۱۵ خرداد، ما در کربلا بودیم. شب‌ها نماز را در حرم و به امامت آیت‌الله شیرازی می‌خواندیم. پس از نماز نیز گعده‌ها^۲ مرسوم بود که البته بیشتر سراپا به صحبت مشغول می‌شدیم. گویا خبر دستگیری امام توسط رادیو اعلام شده بود. آیت‌الله شیرازی به مسجد هندی‌ها رفته و از حضار خواسته بود تا هر یک، جداگانه تلگرافی به دربار ارسال کنند. من نیز با نام محمد حبیب‌الله و به رسم عرب‌ها که پس از نام خود نام پدر را می‌آورند، تلگرافی ارسال کردم. همان شب با رفقا در میانه صحن حرم مطهر امام حسین (ع) ایستاده و مشغول صحبت بودیم که دیدم کسی آمد و به من گفت: «آقا (آیت‌الله سید محمد شیرازی) با شما کار دارد.» به نزد او رفتم و در جلوی سجاده نشستیم. گفت که هم‌اکنون برایش از ایران خبر آمده که اسدالله علم در طی یک مصاحبه اعلام نموده، علمایی که دستگیر شده‌اند به زودی به دادگاه‌های نظامی تحویل داده می‌شوند. و همچنین امکان آن وجود دارد که حکم بسیاری از آنها اعدام باشد! من دادگاه‌های نظامی را با دادگاه‌های صحرایی اشتباه گرفتم و خیال کردم که همان شب

۱. مرحوم آل‌طه در مورد سید محمد شیرازی و ابوالفضل تولیت نظر خاص داشت و معتقد بود در دوران بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، حق آنها ادا نشده است. وی در خلال مصاحبه‌هایش، در مورد این افراد چنین افزوده است: «نمی‌دانم چه کسی را مقصر اعلام کنم اما مکرراً گفته‌ام که به نظرم دستی در کار بود تا به دو نفر در این انقلاب، خیلی جفا شود. یکی مرحوم آسید محمد شیرازی و دیگری مرحوم آسید ابوالفضل تولیت. مرحوم تولیت از هستی‌اش گذشت و سرمایه‌اش را وقف انقلاب کرد. آسید محمد شیرازی نیز مورد ظلم واقع شد. من نظرم این است که هر انسانی، هر اندازه که به بزرگی و عظمت خود و جایگاهش افزوده می‌شود، احتیاج او به عقل منفصل (مشاور) زیادتر می‌شود. به غیر از معصوم که نیازی به مشورت ندارد و اگر در روایات و اخبار، نشانی از آن می‌بینیم به منظور آن بوده که این سیره، در میان مردم رایج شود و آنهایی که معصوم نیستند از مشورت و کمک گرفتن از مشاور سر باز نزنند. نظر آسید محمد شیرازی نیز همین بود. خوب است به خاطره‌ای نیز اشاره کنم. در حدود ۴۰ الی ۴۵ سال پیش، در مسجد امام حسن عسکری (ع)، مشغول منبر بودم که ناگهان پهلویم به طرز شدیدی شروع به درد کردن نمود. به حدی که نتوانستم منبرم را تمام کنم. مرا به بیمارستان نکویی در همین قم بردند. رئیس بیمارستان نکویی آقای دکتر امیر رفیعی من را به دکتر کریم معتمد در تهران معرفی کرد. پس از مدتی مرا به تهران منتقل و در بیمارستان سینا بستری کردند. دکتر معتمد مرد بسیار خوبی بود. غرض اینکه دکتر معتمد تصمیم به عمل پهلویم گرفت. دستبازی داشت از ارامنه به اسم قاراپاتیان. به زبان انگلیسی مشغول صحبت شدند. متوجه شدم نظر دکتر معتمد عوض شد و گفت صحیح نیست در حالی که من هنوز تب دارم، به اتاق عمل برده شوم. مقصودم این است که حتی دکتري به مهارت و علمیت او نیز مشورت دستیارش را پذیرفت و مطلب او نیز، امری صحیح بود.»

۲. حلقه‌های گفت‌وگو، جلسه‌های گفت‌وگو در میان طلاب بدین نام خوانده می‌شود. «گعده» گویش محلی کلمه «عقده» می‌باشد که در عربی تقریباً به معنای «تنشست و جلسه» به کار می‌رود.

کار دستگیر شدگان به اعدام منتهی خواهد شد. زیرا در دادگاه‌های صحرایی تنها یک سؤال جواب تا انجام حکم اعدام فاصله است.

مضطربانه گفتم: «اه! آقا وای! وای! چی شد امشب؟!» ایشان از من و آقای سید محمدباقر ابطحی خواست که همان شب به نجف و منزل آیت‌الله حکیم برویم و از ایشان بخواهیم تا تلگرافی به ایران ارسال کرده و بخواهند که علمای دستگیر شده را به عراق تبعید کنند. من به ایشان گفتم: «ما چه رقمی هستیم که بخواهیم برویم؟! شما هم تشریف بیاورید، ما هم خدمت شما هستیم و با شما می‌آییم.» گفت اگر بیاید باز هم خواهند گفت که این کارها را محمد [آل‌طه] کرده است! گفتم: «شما چه تشریف بیاورید و چه نه، باز خواهند گفت که کار محمد بوده است!» ایشان تسبیح خود را برداشت تا استخاره کند. خوب آمد. گفت که به منزل می‌رود تا از آنجا یک اتومبیل تهیه کند و ما هم به آنجا برویم.

من گفتم: «آقا ما اتومبیل داریم» ایشان با کمال تعجب گفت: «شما از کجا اتومبیل دارید؟!» به ایشان گفتم که همان عصر، شخصی به نام آسید مهدی حائری تهرانی - خواهرزاده مرحوم حاج عباس آقا حسینی - از بیروت به کربلا آمده است. آسید مهدی کمی دورتر از ما در صحن بود. بلند شدم و رفتم پیش او گفتم که امشب اتومبیل او را نیاز داریم. او هم گفت که در خدمت است. برگشتم خدمت آقا سید محمد و گفتم که اتومبیل حاضر است. قرار شد که ایشان به منزل ما بیایند تا حرکت کنیم. ایشان جلو نشست و من و دو نفر دیگر از هیئت امنای دارالتبلیغ که از تجار آذربایجان نیز بودند، عقب نشستیم. آقا سید مهدی در بین راه کمی تند می‌رفت. آقا سید محمد چند بار دستش را روی شانه سید مهدی گذاشت و گفت: «آهسته‌تر! اینجا عراق است و حساب ندارد. شاید یکی از همین ماشین‌های مسلسل‌دار حکومت مزاحمت ایجاد کند.»

وقتی به نجف رسیدیم، مستقیماً به منزل آیت‌الله خویی رفتیم. آقای خویی همانند هر شب، در منزل خود جلوس داشت و پذیرای مراجعه‌کنندگان بود. آیت‌الله شیرازی کنار آقای قمی نشست و من هم کمی دورتر نشستیم. آیت‌الله شیرازی ماجرای مصاحبه علم را برای آیت‌الله خویی نقل کرد. حاج آقا روح‌الله شاه‌آبادی نیز در مجلس حاضر بود و به محض شنیدن این مطلب منقلب شد و شروع به گریه نمود. مجلس نیز منقلب شد. بعد از این آقای خویی فرمود که به منزل آیت‌الله حکیم که در آن وقت سال در کوفه بود، برویم. ایشان نیز یک ماشین از آقایان عرب خواهند فرستاد. من و آسید محمد شیرازی و همچنین آشیخ نصرالله خلخالی با اتومبیل خود به سمت منزل آقای حکیم حرکت



کردیم. آقا شیخ نصرالله مقسم^۱ شهریه علما بود و وجهه و شخصیت محترمی در نجف داشت. پسر او هم اکنون در سوریه ساکن است.

به کوفه رفتیم. در منزل آیت‌الله حکیم را زدیم. جوانی بیرون آمد که او را نمی‌شناختم، شاید یکی از فرزندان ایشان بود. داخل منزل شدیم و در اتاقی نشستیم. آیت‌الله شیرازی مطلب را به او گفت. جوان پاسخ گفت: «سید نائم» یعنی جناب آقای حکیم خواب هستند. آقای مرتضوی^۲ به او گفت این کار ساده‌ای نیست که بخواهید بیدارشان کنید. پاسخ داد که این کار نیازمند تدبیر است. آقای مرتضوی گفت تا شما بخواهید تدبیر کنید، کار تمام شده است! اما او پاسخ داد: «اگر تمام شده است که انالله و انا الیه راجعون!!»^۳

به همین راحتی، چنین حرفی زد! به محض آنکه این را گفت، من فریاد زدم: «ما اینجا چه کار می‌کنیم؟! بلند شویم برویم! اینها منتظر «انالله» هستند!» بی‌خداحافظی از خانه خارج شدیم. در راه بازگشت، یکی از اتومبیل‌هایی که آقای خویی قولش را داده بود، دیدیم. نمی‌دانم کدام یک از رفقا درون آن بودند. آیت‌الله شیرازی از راننده یعنی آقای حائری تهرانی خواست که برایشان چراغ بزند تا بازگردند. من گفتم: «نه! یک ماشین هم یک ماشین است و شاید آنها بتوانند اثری داشته باشند.» بعداً خبردار شدیم که حتی در راه هم به روی آنها باز نکردند!! خدا آیت‌الله [سید محمد] شیرازی را رحمت کند. در اتومبیل فرمود: «پدر ما^۴ همیشه به ما سفارش می‌کرد اگر من خواب بودم و کسی آمد و با من کاری داشت، حتماً مرا بیدار کنید. برای خوابیدن، در عالم قبر، فرصت زیاد است!» به منزل آیت‌الله خویی باز گشتیم. در آنجا آقایان اخوان مرعشی، اخوان انصاری، حاج محمود زاهدی، آسید باقر خوانساری حضور داشتند. مشاهده کردم که آنها با یکدیگر در حال نجوا و صحبت هستند. پس از مدت کوتاهی مشخص شد که از آیت‌الله خویی می‌خواهند که به سراغ آیت‌الله سید محمود شاهرودی رفته و با یکدیگر به نزد آیت‌الله حکیم بروند. آیت‌الله خویی نزد قصد عزیمت کرد. رو به آیت‌الله شیرازی فرمود: «شما هم بفرمایید بیایید.» آیت‌الله شیرازی گفت: «آقا دیگر از حد ما گذشت. تا اینجا حد ما

۱. مرحوم شیخ نصرالله خلخالی مراد است. وی از شخصیت‌های روحانی موجه و امین در حوزه علمیه نجف بود که بیشتر در حوزه خدمات اجتماعی مربوط به طلاب و همچنین امور مالی بیوت مختلف مراجع معظم تقلید فعالیت می‌کرد. وی همچنین سرپرستی برخی از حوزه‌های علمیه را نیز بر عهده داشت. وی از نخستین روزهای ورود امام به عراق در سال ۴۴، مستقیماً و با تمام توان در خدمت نهضت امام خمینی قرار گرفت و خصوصاً در جهت تقویت مرجعیت امام نقش محوری داشت.

۲. آقای مرتضوی در تهران امام جماعت بود. (آل طه)

۳. کنایه از شهادت امام خمینی به دست مأمورین شاه.

۴. مرحوم آیت‌الله سید مهدی شیرازی.

بود که تمام شد.»

شهربانی برای علما پیام فرستاد که دیگر نمی‌توانند سخنان روحانیت علیه حکومت را تحمل کنند. مرحوم امام به آیت‌الله بهبهانی فرمودند: «اینها می‌خواهند زبان‌های ما را قطع کنند. اگر این چنین باشد وظیفه ما تغییر می‌کند!»

بالاخره این دو مرجع به خانه آیت‌الله حکیم رفتند. در بسته بود و آیت‌الله خویی با عصای خود به در می‌زند تا اینکه در را باز می‌کند. داخل رفته و منتظر می‌نشینند تا آیت‌الله حکیم تشریف بیاورند. گویا پسران آیت‌الله حکیم به آنها گفته بودند که ایشان تازه قصد داشته‌اند بخوابند. به هر حال مطلب را بیان می‌کنند اما آیت‌الله حکیم عقیده داشت که مطمئناً حکومت ایران دست به اعدام امام نخواهد زد بنابراین نامه و تلگرافی ارسال

نخواهد کرد. ما نیز به همراه آیت‌الله شیرازی از نجف به قصد کربلا حرکت کردیم. ابتدای صبح بود که به کربلا رسیدیم. آیت‌الله شیرازی گفت: «این گونه، کار به جایی نمی‌رسد و باید خودمان دست به کار شویم.» نامه‌ای به عبدالسلام عارف رئیس جمهور وقت عراق نوشت و از او خواست که حکومت ایران را متقاعد کند تا امام را به نجف تبعید کنند و این گونه مانع اعدام امام شود.

آیت‌الله شیرازی نامه را توسط حاج حسن شیرازی و چند نفر دیگر به عبدالسلام عارف فرستاد. حاج حسن آقامی گفت برای ملاقات با عبدالسلام عارف و به منظور اعمال تدابیر امنیتی حتی جوهر خود کارهای ما را هم خالی کردند! به هر حال نامه به عبدالسلام عارف تحویل داده شد. اما عارف پاسخ داد که مصلحتی در این امر نمی‌بیند و آقای خمینی بایستی در داخل ایران بمانند تا بتوانند ملت ایران را نجات دهند. مرحوم حاج حسن آقا در منبر و سخنرانی بسیار عجیب بود. به یاد دارم ایشان در یک سخنرانی راجع به حزب بعث این گونه منبر خود را آغاز کرد: «أعوذ بالله من الشيطان الرجيم. قل أعوذ برب الفلق. من شر ميشل عفلق!!» ميشل عفلق رهبر و بنیان‌گذار حزب بعث در خاورمیانه بود. آن زمان من نیز در دهه دوم عاشورا در منزل آشیخ محمد حسین مازندرانی منبر داشتم و اتفاقاً پس از بازگشت از نجف به همراه آیت‌الله شیرازی، بایستی به آنجا می‌رفتم.

در عراق

به هر صورت من حدوداً ۱۰۰ روز در عراق ماندم. در طول این مدت با آسید محمد کاظم قزوینی (ره) آشنا شدم. ایشان فعالیت عجیبی در ارسال کتب شیعه به اقصی نقاط دنیای اسلام داشت. البته ظاهر کار به عنوان عام کتاب‌های اسلامی بود اما در واقع با کتبی که





در جهان اسلام منتشر می‌کرد، فرهنگ و منابع شیعی را در اختیار پژوهشگران و علمای سراسر اسلام قرار می‌داد. البته اصل کار از آیت‌الله شیرازی بود. آسید کاظم مؤسسه‌ای با نام «مکتب رابط النشر الاسلامی» ایجاد کرد و اعلام نمود که همه گونه کتب دینی را به رایگان خواهد داد. نه تنها کتاب بلکه حتی تقاضای قلم و کاغذ نیز به این مؤسسه ارسال می‌شد. دقیقاً به خاطر ندارم ولی شاید از مراکش، تقاضایی ارسال شده بود تا کتاب صحیح بخاری^۱ تهیه و فرستاده شود. آسید کاظم به جای صحیح بخاری، کتاب شریف وسائل الشیعه، نوشته عالم جلیل‌القدر شیخ عاملی را برای آنها فرستاد و نوشت: «إنا مع هذا الكتاب لفي غنى عن أمثال صحيح البخاري» یعنی: «ما (شیعه) با داشتن این کتاب (وسائل الشیعه) از کتبی مانند صحیح بخاری، بی‌نیاز هستیم.» اتفاقاً آنها نیز کتاب وسائل را مطالعه کردند و با شگفت‌زدگی تمام در نامه‌ای به آسید کاظم بیان کرده بودند: «حقا که شما با داشتن چنین کتابی، نیازی به صحیح بخاری ندارید!» این فعالیت آسید کاظم که گفتم اصل آن برای آیت‌الله شیرازی بود، واقعاً عجیب و تأثیرگذار بود. آسید مرتضی قزوینی پسر عموی آسید کاظم بود. او نیز در انتشار افکار تشیع تلاش خوبی داشت. الان هم که در کربلا هستند، به منبر مشغول‌اند. به خاطر دارم در همان ایام ۱۰۰ روزه اقامتم در عراق، یک روز صبح پس از زیارت حرم حضرت عباس (ع) تصمیم گرفتم به ملاقات وی بروم. هنگامی که در را باز کرد به من گفت که دانشجویی سنی در خانه اوست. مشخص شد که او درباره خالد بن ولید که در میان اهل سنت به سیف‌الاسلام مشهور است، به گفت‌وگو نشسته‌اند. آسید مرتضی نیز از میان کتب اهل سنت (نه شیعه!) مطالبی علیه خالد بن ولید و ابراز کراهت‌های رسول اکرم (ص) از او را به آن دانشجوی سنی نشان می‌داد. او نیز بسیار متعجب بود که فردی با چنین سابقه‌ای چگونه در میان اهل سنت، و جاهت و آبرو دارد! نه تنها آسید کاظم و آسید مرتضی بلکه حتی پدر آسید مرتضی آسید محمدصادق نیز در این عرصه فعال بود. البته در دوران حزب بعث این فعالیت‌ها و منابری با این موضوعات خطرناک بود. در آخر نیز آسید محمدصادق توسط حزب بعث دستگیر شد و از سرنوشتش اطلاعی در دست نیست.

بازگشت از عراق و بازجویی

پس از حدود ۱۰۰ روز ماندن در عراق به ایران بازگشتم. من فروردین سال ۴۲ از ایران خارج شدم و شهریورماه همان سال به ایران بازگشتم. مرحوم امام دستگیر شده و در

۱. مهم‌ترین منبع روایی اهل سنت.



زندان بودند. اعتراض‌ها، تظاهرات و تلگراف‌ها صورت گرفته بود. پس از این مدت ۱۰۰ روزه تصمیم گرفتم به ایران بازگردم. برای بازگشت از کمک دایی خود جناب آقای حاج وکیل، استفاده کردم. او با رئیس گمرک ایران آشنایی داشت. و هنگامی که وارد گمرک شدم، به طور اتفاقی او را دیدم. خودم را به او معرفی کردم اما او به هیچ وجه اظهار آشنایی نکرد. به هر صورت بدون مشکل وارد ایران شدم. اما پس از مدتی از سوی ساواک احضار شدم. سرهنگی که رئیس ساواک قم بود، برای بازجویی از من آمد. سرهنگ دیگری با نام ترابی نیز در اتاق بود. او به من اتهام زد که با جمال عبدالناصر - رئیس جمهور مصر - ارتباط داشته و حتی در دیداری به ملاقات او رفته‌ام! به او گفتم: «چنانچه من در حدی بودم که می‌توانستم با کسی مثل رئیس جمهور مصر ملاقات خصوصی داشته باشم، در آن صورت یک شخصیت بین‌المللی به حساب می‌آمدم و یقیناً شما نمی‌توانستید به این راحتی من را احضار کنید!»

سرهنگی که کنارش نشسته بود، پرسید: «اینجا چه مملکتی است؟!» گفتم مشروطه سلطنتی است. گفت: «اگر قبول داری که سلطنتی است باید قبول داشته باشی که صلاح مملکت خویش خسروان دانند!» یعنی هر چه اعلی حضرت می‌گوید! گفتم: «حالا من از شما سؤال می‌کنم؛ آیا مگر نه این است که مشروطه سلطنتی است؟! یعنی مجلس شورای ملی داریم، مجلس سنا داریم و اینها در مجالس خود درباره قوانین و لوایح، شور و رأی گیری می‌کنند دیگر؟!» این نیز می‌گفت: «بله همین طور است.» من هم گفتم: «پس اگر صلاح مملکت خویش خسروان دانند، چرا ما باید این همه خرج کنیم که اینها تصمیم بگیرند؟! خود شاه بنشیند و طبق صلاح مملکت خویش، قانون بنویسد!» او مانده

بود که جواب مرا چه بدهد. می گفت که شما آخوندها می خواهید از مردم سلب آزادی کنید. منظورش هم این بود که ما- روحانیت- مخالف بی حجابی و مسائلی از این قبیل هستیم. گفتم: «خب اگر از آزادی بخواهید دفاع کنید مگر معنای آزادی غیر از این است که مثلاً اگر من بخواهم یک کلپ باز کنم و مردم را به حکومت جمهوری تشویق کنم، بتوانم این کار را انجام دهم؟!» سرهنگ عصبانی شد و دندان هایش را به هم فشرد و گفت: «اه! ما دندان های کسی را که بخواهد دم از جمهوری بزند، خرد می کنیم!» پس از این به آنها گفتم: «من نمی دانم شما با این یهودی ها (اسرائیلی) چه رابطه ای دارید؟! اگر واقعاً می خواهید که از شهرداری های خارج از کشور که در کار شهری خود موفق بوده اند، الگو بگیرید، چرا سراغ لندن یا نیویورک و واشنگتن نرفتید؟! چرا به تل آویو رفتید؟! آن شهرها که موفق تر و بهتر بوده اند! چرا دشت های قزوین را به یهودی ها داده اید تا زراعت کنند، مگر ما کشاورز بیکار نداریم؟! چه حسابی بین شما و یهودی ها (اسرائیلی ها) وجود دارد؟!»

سرهنگ گفت: «مشخص است سید چیز فهمی هستی!» گفتم: «بله هستم!» گفت: «با ما همکاری می کنی؟!» گفتم: «بله! کاملاً آماده همکاری هستم! ولی به یک شرط؛ اگر ما به شما گفتیم که فلانی زنا کرده، به او صد ضربه شلاق بزنید و یا اینکه فلانی دزدی کرده، دستش قطع شود. اگر با این موافقید، ما هم رفیق شما خواهیم بود و گرنه ما این طرف جوی، و شما آن طرف!!»

زندانی شدن مرحوم تولیت

هنگامی که در بهمن ماه سال ۴۱ شاه به قم آمد، نه مرحوم تولیت و نه هیچ یک از علما به استقبال او نرفتند. یکی از علت های دستگیری تولیت که بعداً اتفاق افتاد، همین بود. پس از دستگیری امام در خرداد سال ۴۲، طلاب هر شب در حرم حضرت معصومه (س)، برای آزادی مرحوم امام، دعای توسل برگزار می کردند. به همین دلیل، شهربانی کل کشور مرحوم تولیت را احضار کرد. از او خواستند تا جلوی این مراسم را بگیرد. او نیز پاسخ داده بود: «تولیت آستانه مقدسه، بدون روحانیت برای من صفر است!» این ماجرا را از زبان خود او شنیدم.

پس از این ماجرا، آقای مصباح التولیه از تولیت حرم عزل و مدتی زندانی شد. در همین زمان عموی ایشان به رحمت خدا رفت. خانواده او قصد داشتند جنازه را در آستانه به

۱. یعنی ما به راه خود و شما به راه خود، هیچ نوع همکاری بین ما نخواهد بود.

روز دوم فروردین، از من [حجت الاسلام والمسلمین آل‌طه] دعوت شده بود که در فیضیه به منبر بروم؛ به همراه آقایان انصاری قمی و اشراقی. هنگامی که از میدان آستانه به سمت مدرسه فیضیه می‌آمدم، تعداد زیادی کامیون ارتشی دیدم که پر بود از سربازهایی که تفنگ در دست داشتند

خاک بسپارند. درباری‌ها ۶۰۰ هزار تومان - به پول آن زمان - مطالبه کردند. این مسئله باعث ناراحتی فوق‌العاده آنان شد. به هر حال جنازه را در قبرستان شیخان، دفن نمودند. من که این وضعیت را دیدم، نزد مرحوم آیت‌الله گلپایگانی رفتم و تقاضا کردم برای آن مرحومه در مسجد امام حسن عسگری، مجلس ختمی بگیرند. به ایشان گفتم: «اگر آقای تولیت در زندان نبود، من چنین پیشنهادی نمی‌کردم ولی امروز او نیازمند کمک ماست. بنابراین مناسب است شما مجلس عزایی

برای آن مرحومه برگزار کنید.» ایشان فرمود: «اگر ما مجلس فاتحه بگیریم، شما منبر این مجلس را تقبل می‌کنید؟» من هم پاسخ دادم: «اگر شما دعوت کنید، بله.»

من هم طبق وعده‌ای که داده بودم، سخنران این مجلس عزای شدم و بالای منبر از خدمات خاندان تولیت به حوزه و شهر مقدس قم گفتم و تشکر نمودم. به صراحت در مورد این مطالب سخن می‌گفتم حتی با وجود آنکه خاندان تولیت که به عنوان صاحب عزادری جلوی مجلس بودند، از سخنانم می‌لرزیدند؛ حتی آنها نیز جرئت گفتن آن را نداشتند. اما من در مورد پدر ایشان و ماجراهایی که در زمان رضاشاه ملعون رخ داد، سخن گفتم. در آن مجلس خاطره خود را از زمان وفات مرحوم شیخ مؤسس - آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری یزدی - تعریف کردم. هشت الی ده سال بیشتر نداشتیم که در روز وفات ایشان، در محله چهل‌اختران قم دنبال جنازه می‌دویدم تا آنکه خیل تشییع‌کنندگان وارد خیابان آستانه شد و من دیگر نتوانستم ادامه دهم.

عصر همان روز در مسجد امام برای آن مرحوم، مجلس فاتحه‌ای برگزار شد. اما خباث حکومت رضاخانی دوباره خود را هویدا کرد. مأمورانی از طرف شهربانی آمدند تا مجلس را به هم بریزند. آنها جلوی چشم مردم، سماور چای را برگرداندند و خالی نمودند. پس از آن خطاب به مردم می‌گفتند: «بلند شوید بروید!» رضاخان به شهربانی دستور داده بود تا اجازه برگزاری این مراسم را ندهند. همچنین دستور داده بود تا حوزه متلاشی شود و هر کس از هر جایی که آمده به شهر خود بازگردد! مرحوم آسید محمدباقر - پدر آقای تولیت - نامه‌ای به رضاخان نوشت که: «قربان! اینها عده‌ای دعاگو هستند، به سیاست مملکت هم کاری ندارند، اجازه دهید بمانند.» و این گونه شده که رضاخان ملعون دست از اقدام خود برداشت. خدمات آقای سید ابوالفضل تولیت به این محدود نبود. در زمانی





که قحطی پدید آمده و ارزاق در قم یافت نمی‌شد، وی زمین‌های خود را در سمت دیگر رودخانه، جایی که اکنون به خیابان سعیدی و... معروف است، فروخت. گویا آنها را به قیمت ۵۰۰ هزار تومان فروخت و با این پول برای مردم فقیر قم، ارزاق تهیه نمود. تمام این مطالب را در آن منبر بدون هیچ ترس و هراسی عنوان کردم.

دیگر خدمات مرحوم تولیت

مدتی بعد یکی از روحانیون به نام آقای شیخ مرادی که در قم از آشنایان ما بود، مرا به ری دعوت نمود تا ۱۰ شب سخنرانی کنم. در اتاقی واقع در منزل وی اقامت داشتم. آنجا بود که شنیدم مرحوم ابوالفضل تولیت از زندان آزاد شده است. از حرم حضرت عبدالعظیم (ع) با تولیت تماس گرفتم و آزادی او را تبریک و ورودش به قم را خیر مقدم گفتم. پرسیدم که چه زمانی در خانه هستند؟ گفت: «برای چه؟» گفتم: «باید برای دیدنتان بیاییم، غیر از این امکان ندارد!» گفت: «لطف شما به ما رسیده، رفاقت اگر معنایی دارد برای همین است.» به او گفتم قصد دارم به خانه‌اش بروم اما او پاسخ داد که امکان ندارد! و او می‌خواهد به دیدن من بیاید.

من ملاحظه کردم که خانه آقای مرادی در شأن تولیت نیست. به همین خاطر با پسر دایی ام آقای ابومحمد و کیلی تماس گرفتم. منزل وی پشت حسینیه ارشاد واقع بود. به او گفتم که تولیت میهمان است. تماس گرفتم و آدرس منزل را به تولیت دادم. او پرسید که آیا خانه پله هم دارد؟ زیرا مرحوم تولیت، اضافه وزن داشت و بالا رفتن از پله برایش دشوار بود. به او گفتم یک طبقه بیشتر نیست. او نیز گفت چاره‌ای نیست و خواهد آمد. زودتر از موعد به آنجا رفتم. مرحوم تولیت هم آمد. تنها بود و حتی راننده هم با خود نیاورد. داخل منزل شد و ما از او پذیرایی کردیم. در ضمن صحبت به او گفتم: «آقا! شما که پول داری! زمین هم داری! برای مردم فقیر قم خانه بساز. البته مجانی به مردم ندهید بلکه اصل اجاره را هم از آنها بگیرید.» گفت: «کار بسیار خوبی است اما من حوصله مراجعات مردم را ندارم. هر چه لازم دارید را به شما می‌دهم، شما خود بسازید.» من هم زمین‌های صفاشهر را از ایشان گرفتم. وی حتی آب آن زمین‌ها را هم داد. این خانه‌ها گاز هم داشت با آنکه در آن سالیان، گاز کشی معمول نبود. این گونه بود که شهرک امام یا همان بنیاد مسکن، با خانه‌هایی شبیه به هم و یک طبقه ساخته شد. آقای بهادری هم آنجا زمین‌هایی دارد.

ایشان در خانه آقای و کیلی بودند تا اینکه مقام معظم رهبری، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

هم تشریف آوردند. البته قرار هم همین بود که ایشان پس از کاری که در سازمانی داشتند به منزل آقای و کیلی بیایند. این ماجرا برای قبل از انقلاب است. پس از سلام و احوال‌پرسی آقای تولیت به آقای ابومحمد گفت که حرف‌ها بزنی و تمام کنی تا آقای خامنه‌ای صحبت کنند. آیت‌الله خامنه‌ای هم بیاناتی داشتند که راجع به دعای ندبه و مواردی دیگر بود و انصافاً مطالب مفیدی بیان کردند.

آزادی امام از زندان

امام پس از مدتی از زندان آزاد و در قیصریه در حصر خانگی بودند. به خاطر دارم که به ملاقات ایشان رفتیم و ایشان گفتند که در زندان قصر یا عشرت‌آباد، به مدت ۲۴ ساعت در زندان انفرادی بودند. پس از آزادی به قم بازگشتند و درس و بحث خود را ادامه دادند. مرحوم عراقی و پسرش، در فیضیه جشنی برای آزادی امام برگزار کردند. پس از این چیزی به خاطر نمی‌آورم تا اینکه قضیه کاپیتولاسیون پیش آمد. من در مجلس سخنرانی ایشان نبودم اما مطلب به من رسید که امام فرموده‌اند: «اگر یک سرباز امریکایی، در ایران مرتکب جرمی شود، ایران حق محاکمه او را ندارد اما اگر شاه این مملکت در امریکا مرتکب جرمی شد، آنها حق محاکمه او را در خاک امریکا دارند و این یعنی ذلت.» امام بلافاصله به ترکیه تبعید شد. اندکی بعد نیز آقا مصطفی را نیز دستگیر و به ایشان ملحق کردند.^۱ گویا به همین مناسبت بود که حوزه در تعطیلی برمی‌گردد. پس از مدتی مرحوم آیت‌الله گلپایگانی اعلام کردند که نمی‌توان به تعطیلی حوزه ادامه داد. ایشان تشبیه نمودند که نانوایی نمی‌تواند تعطیل بماند. عده‌ای خدمت ایشان رفتند و خواستند تا نظرشان را تغییر دهند. اما ایشان خیلی محکم بر موضع خود اصرار داشتند.

دستگیری و حبس در زندان قزل قلعه تهران

هنگامی که حضرت امام در تبعید به سر می‌بردند، دو تن از نمایندگان سنا به نام‌های

۱. خدا ایشان را رحمت کند. به خاطر دارم در سال ۵۶ در مجلس ختم ایشان در ایران، این آیه را خواندم: (و من یخرج من بیته مهاجراً الى الله و رسوله ثم یدر که الموت فقد وقع اجره علیه الله) یعنی اگر کسی از خانه خود خارج شد در حالی که به سوی خداوند و رسول خدا هجرت می‌کند، سپس مرگ او را فرا بگیرد، آنگاه یقیناً اجر او با خدا خواهد بود. من در آن مجلس از آقایان علما اجازه گرفتم و گفتم: «و همینطور (الذین أخرجوا من دیارهم) یعنی: کسانی که از دیار خود اخراج شدند» یعنی این استفاده را کردم که این اجر و ثواب الهی برای تنها مهاجرین نیست بلکه برای کسانی همچون آقا مصطفی هم هست که نه به رضایت خود بلکه بالاجبار، از دیار خود تبعید شدند در حالی که در جهت رضایت خداوند و رسولش گام برداشته و در این مسیر به رحمت خدا رفته‌اند. (آل طه)



پروفسور جمشید اعلم و فردی مشهور به علامه که نماینده کرمانشاه بود- در مجلس به مرحوم امام جسارت کردند. گفته بودند که امام عرقِ ایرانیت ندارد و از این قبیل اهانت‌ها. آقای فلسفی در مسجد جامع تهران یعنی مسجد چهل ستون، در این زمینه صحبت کرد. خیلی هم تند بود و با این کار خود روح تازه‌ای در کالبد مبارزه دمید. ایشان گفته بودند: «به شمشیر می‌توان تکیه کرد اما نمی‌توان بر روی آن نشست و شما (نمایندگان اهانت‌کننده به امام) بر روی شمشیر نشستید!» فردای آن روز در مسجد اعظم، مجلس ختمی برای مرحوم آیت‌الله عبدالله تهرانی برگزار شده بود و از من دعوت شد تا به منبر بروم. من روایتی از حضرت امام باقر(ع) را خواندم که در آن آمده بود: «خداوند متعال بر روی زمین بندگانی ساده‌زیست دارد که وجودشان مایه برکت برای اهل زمین است.» من اضافه کردم: «اگر در فصل تابستان، کسی شاخه‌ای از درختی که سایه‌سار مردم از آفتاب داغ است، بکند، شهرداری او را مجازات می‌کند. چرا؟ فقط به خاطر اینکه شاخه‌ای را شکسته و سایه‌ساری را از بین برده است. اما حال چگونه است که به شخصیتی اهانت می‌کنند که یک ملت در زیر سایه‌اش زندگی کرده و بهره‌مند می‌شود؟!»

پس از اتمام مجلس، به منزل آیت‌الله گلپایگانی رفتم زیرا ایشان از تهران بازگشته و مجلسی نیز در بیت خود داشتند. در آنجا حاج حسن آقای مسجدجامعی و جمعی از بستگان او نیز حضور داشتند. مسجدجامعی‌ها بسیار در قضایای انقلاب فعال بودند و زحمت زیادی را نیز متحمل شدند. پس از اتمام مجلس، آنها به من گفتند: «خواست را جمع کن! امشب منبرت خیلی تند بود.» به هر حال از خانه بیرون آمدم. حاج آقا مهدی، آقازاده مرحوم آقای گلپایگانی نیز همراه من بود. تا نزدیکی‌های منزل مرحوم آشیخ عبدالکریم حائری یزدی در حرکت بودیم که دیدم از سر خیابان، یک اتومبیل به طور آهسته به ما نزدیک می‌شد. از کنار ما رد شد. دوستان بارها به من می‌گفتند که حس ششم دارم و امور را حدس می‌زنم. هنگامی که اتومبیل رد شد، رو به آقا مهدی گفتم: «الان است که شخصی از این ماشین بگوید که سوار شوم!» تقریباً ۲۰ متر از ما رد شد و توقف کرد. فرد قد بلندی با لباس شخصی پیاده شد و گفت: «آقای آل‌طه! جناب سرهنگ (رئیس ساواک قم) شما را خواسته‌اند.»

آقا مهدی گفت: «حال نمی‌شود که ایشان فردا صبح بیایند؟» مأمور پاسخ داد: «نه. فقط چند سؤال از او دارند.» حاج آقا مهدی از من پرسید آیا چیزی لازم دارم یا نه؟ من هم گفتم نه و اگر قرار بر این شد که بمانم، تلفن خواهیم زد که برایم پتو بیاورد. در



ضمن از او خواستم که به خانواده چیزی نگوید. سوار اتومبیل شدم. مرا به اداره ساواک که در خیابان راه آهن مستقر بود، بردند. گویا با شخص سرهنگ تماس گرفتند و گفتند: «قربان! سوژه دستگیر شد. ۸ اکیپ برای این مأموریت اعزام شده بود!» ۸ اکیپ فرستاده بودند تا به هر زحمتی شده و هر کجا که هستیم، بتوانند مرا دستگیر کنند! در بازرسی بدنی، یک ساعت جیبی که نسبتاً بزرگ بود آنها را به شک انداخت. این ساعت ماجرای برای خود داشت! زمان زیادی را به تفتیش آن مشغول بودند. نمی دانم شاید فکر می کردند بمبی، یا گیرنده ای و یا چیز عجیب دیگری در آن بیابند! به هر حال آن را به من عودت دادند. تنها یک چاقوی کوچک بود که آن را پس ندادند.

پرسیدم آیا قرار است بمانم یا نه؟ گفتند: «باید تشریف داشته باشید.» گفتم: «پس اجازه بدهید تلفن کنم تا آقا مهدی برایم پتو بیاورد.» پاسخ دادند: «لازم نیست، پتو داریم.» هر چند هم پتو و هم بخاری در اتاق وجود داشت، اما هوا بسیار سرد بود. هنگام اذان صبح بیدار شدم. بیرون آمدم تا وضو بگیرم دیدم شیرهای آب یخ بسته اند و آبی از آن خارج نمی شود. با هر زحمتی بود، شیر آبی یافتم و وضویی گرفتم. هنوز نماز نخوانده بودم که شخصی آمد و گفت سریع تر نماز بخوانم زیرا باید به تهران برویم. گفتم: «مانعی ندارد اما من دوایی برای کلیه خود دارم که باید به طور مرتب آن را مصرف کنم. این دارو را باید از منزلمان بگیرید.» به همان سرهنگ کذایی تلفن زد و ماجرا را گفت. آنچنان که از صحبت ها معلوم بود، سرهنگ موافق نبود. مأمور نیز مردانگی به خرج داد و اصرار کرد.^۱ مأمور می گفت: «به مریض که نمی توان گفت دوا نخور!» در آخر سرهنگ پذیرفت و من به منزل تلفن کردم و خانم گوشی را براشت. پرسید کجا هستیم. جواب روشنی ندادم و تنها گفتم: «احتمالاً چند روزی نخواهم بود و الان شخصی به خانه می آید، یک دست پیراهن و شلوار، (و چون امکان وضو وجود نداشت) یک کیف خاک تیمم و داروی کلیه را به او بدهید.» هنگامی هم که با مأمور به خانه رفتم، عیال پرسید: «شما که هستید؟» او هم جواب داد: «ما مأمور دولت هستیم.»

پس از این مرا به تهران منتقل کردند. چنان با سرعت بالا به سمت تهران رفتم که هنگامی که به میدان راه آهن تهران رسیدیم، تازه آفتاب در آمده بود. اتومبیل به سمت خیابان پهلوی (ولی عصر کنونی) حرکت کرد تا اینکه به قزل قلعه رسیدیم. مرا در همان بندی بردند که آقای هاشمی رفسنجانی و دیگران حضور داشتند. به محض اینکه من

۱. آدم باید منصف باشد؛ هر جا خوبی وجود داشته باشد، باید آن را گفت و اگر بدی هم باشد باید آن را هم گفت. (آل طه)



به هر حال از مرز رد شدیم و البته بعداً استعلام به مرز رسید که جلوی خروج من [حجت الاسلام و المسلمین آل طه] گرفته شود اما بحمدالله کار از کار گذشته بود و من داخل عراق شده بودم

رسیدم، صداها بلند شد که: «آل طه آمد!» در همین حین افسری که باقی سربازها به او «ساقی» می گفتند آمد. شخص بسیار بد اخلاق و بد زبانی بود. به سربازها می گفت چرا من را به این بخش آورده اند. مرا به بخش سلول های انفرادی بردند. هوا بسیار سرد بود، به حدی که برف های نشسته بر سقف ها و زمین، آب نمی شد و تنها به وسیله باد جابه جایی می گشت.

پسر دایی من حاج ابوالقاسم و کیل، در اداره ساواک، رفیق و آشنایی داشت و توسط او توانسته بود تا در طرف دیگر بند عمومی حاضر شود و من از دریچه این بند به وسیله پیغام با او صحبت کردم. پرسید حالم چطور است؟ گفتم: «خوب هستم اما بگو که من از سرما بسیار رنج می برم.» من اصولاً سرمای می هستم و در آن زندان به حدی سرما بر من سخت شده بود که مدام از خواب می پریدم. مطلب به آیت الله گلپایگانی رسید و ایشان پوستینی برای من تهیه کرد و به داماد خود مرحوم آیت الله علوی سپرد. او نیز این پوستین را به تهران آورد و خدمت آیت الله خوانساری آورد و ایشان به وسیله شخصی، آن را به من رساند تا از سرما تلف نشوم.

با این وضعیت عجیب و این واسطه های متعدد این پوستین به من رسید. تازه این وضعیت کسی همچون من بود که اتفاقاً در نزد آنان محترم بودم. شما حال دیگر زندانیان را خود حدس بزنید. به یاد دارم یکی از اهالی جنوب در زندان ناله و فریاد می زد: «چرا مرا به اینجا آورده اید؟! اینجا که مریض خانه نیست!» این بیچاره را به اشتباه گرفته بودند و آدرس مریض خانه ای را می خواست ولی آنان او را به زندان قزل قلعه آوردند. شخص دیگری را نیز به خاطر دارم که پاهایش را بسیار فلک کرده و بعد آزادش کرده بودند.

در سلول انفرادی، در همسایگی من، جوانی از اعضای سپاه دانش زندانی بود. بعضی وقت ها صداها ی تق و توق از سلولش می آمد که بعداً فهمیدم با خود شطرنج و قمار می کرد! یک بار توانستم با او صحبت کنم. از او پرسیدم چرا شب ها تا دیر وقت بیدار است؟ و این گونه نماز صبح او قضا خواهد شد! او جواب داد که عمداً این گونه می کند تا به حکومت بفهماند تنها مذهبی ها مخالف آنها نیستند بلکه از میان افراد بی دین نیز مخالفانی دارند! واقعاً تعجب کردم که شیطان چگونه و با چه توجیهات سخیفی انسان را می فریبد!

در ایام انفرادی، روزی سربازی مسلح برای بردن من آمد. مرا به دفتر زندان برد. شخصی در آنجا نشسته بود. از من پرسید: «آیا می خواهی آزاد شوی؟» جواب دادم: «بله و فقط به



خاطر مادرم می خواهم آزاد شوم. می دانم که اکنون بسیار بی تاب است. بنابراین اگر صبح آزاد شوم بهتر از ظهر و ظهر بهتر از شب!« گفت: «شما می توانید آزاد شوید اما ما به شما یک شماره تلفن می دهیم و هر زمان که در دفتر مراجع مطلبی شنیدید به این شماره، گزارش دهید! و البته این کار مجانی نخواهد بود. (یعنی حقوق بگیر ساواک می شوید!!)» به او گفتم: «گوش کن! من ۱۶ سال هم نداشتم که پدرم فوت کرد. یک عایله ۶ نفری بر دوش من افتاد. تا الان نیز دو تا از برادرانم را زن دادم و دو تن از خواهرانم را نیز شوهر دادم. همه اینها هم از روضه خوانی امام حسین (ع) است. خانه پدری را برای برادرانم گذاشتم و به خانه‌ای که اکنون ساکن هستم و شما برای دریافت دارو به آن رفتید، نقل مکان کردم. در این خانه هیچ قالی نیست و تنها گلیم افغانی موجود است!^۱ دیگر هم نمی خواهم از جای دیگری زندگیم تأمین شود!» گفت: «چه اشکالی دارد؟!« گفتم: «از قدیم گفته‌اند با یک دست نمی توان دو هندوانه بلند کرد!»^۲ سرباز را صدا کرد و گفت: «آقا را به سلولش ببر.»

۱۷ روز در سلول انفرادی ماندم تا اینکه با وساطت مرحوم آیت الله سید احمد خوانساری، آزاد شدم. به من گفتند که پس از خروج از زندان قزل قلعه باید به دو جابروم. اول به دادرسی ارتش و سپس باید به منزل آیت الله خوانساری بروم. ساختمان دادرسی ارتش در خیابان شمیران و نزدیکی های پل سید خندان بود. برای من پرونده تشکیل داده و سؤالاتی پرسیدند و در آخر گفتند که به منزل آیت الله خوانساری بروم. به منزل ایشان رفتم و پس از خداحافظی به قم باز گشتم.

تقاضای سخنرانی در مجالس وابستگان به حکومت

به خاطر دارم عده‌ای از نهادند به قم آمده بودند و شبی در بازار قم، پاسبانی را به قتل رساندند. بازاریان نیز در تیمچه بزرگ برای این پاسبان مراسم ختمی برگزار کردند که به نظر من یکی از باخت‌های آنها و نقطه ضعف و منفی بود. زیرا حکومت دوست داشت این القار را به وجود آورد که مردم از کشته شدن یک پاسبان و در نتیجه (از اقدام علیه حکومت) ناراحت هستند. به هر حال سرهنگ جوادی که معاون شهربانی قم بود، برای دعوت از من برای سخنرانی منبر، به خانه آمد.

در همان دم گفتم که نمی توانم زیرا امنیت جانی ندارم. گفت: «یک پاسبان کشته

۱. گلیم افغانی نازل ترین گلیمی بود که در مرز ایران و افغانستان و با قیمتی بسیار پایین فروخته می شد! (آل طه)

۲. یعنی نمی توان هم در خدمت امام حسین (ع) بود و هم با ساواک همکاری داشت.

شده و شما نمی‌توانید بیاید؟!» گفتم نه امنیت جانی ندارم! گفت: «ما امنیت شما را تضمین می‌کنیم.» اتفاقاً روز قبل از این، رئیس پلیس تهران نیز به قتل رسیده بود. من گفتم وقتی رئیس پلیس تهران با همه تشکیلاتی که موجود است، امنیت جانی ندارد، حال من با این عبا‌ی نازک چگونه می‌توانم مطمئن باشم؟! گفت: «اگر این چنین است من وصیت می‌کنم که مرا در قبرستان مسلمان‌ها خاک نکنند!» گفتم: «هر کاری دلت می‌خواهد بکن! اما من امنیت ندارم و نمی‌آیم.» سپس ماجرای آقای اشرفی را پیش کشیدم. او یک منبری از اهالی رشت بود که به خاطر سخنانی که گفته بود، توسط طرفداران حکومت، چشمش آسیب دید. با استناد به این ماجرا گفتم: «این هم نمونه‌اش! شما چگونه می‌توانید جلوی مردم را بگیرید؟»

در ماجرای دیگر، مادر رئیس شهربانی از دنیا رفت. مرا برای مجلس ختم او دعوت کردند. بعد از ظهر بود که کامکار رئیس ساواک قم، به درب منزل آمد. گفت جناب تیمسار مرا دعوت کرده است. جواب دادم: «اگر بگویم وقت ندارم که دروغ گفته‌ام (بنابراین صریحاً می‌گویم) من نمی‌توانم بیایم!» هیچ کدام از این دعوت‌های حکومتی را نپذیرفتم و فقط یک بار به خاطر کشته شدن پاسبانی به منبر رفتم. این پاسبان در شهربانی خدمت نمی‌کرد بلکه به شهرداری منتقل شده بود و در جاده تهران از مردم عوارض می‌گرفت. شخصی به نام علی عامری، جنون سرعت داشت و به ایست او توجه نکرده و او را زیر گرفت. منبر مجلس ختم او را پذیرفتم. یکی از رفقا اعتراض کرد که چرا قبول کرده‌ام. گفتم برای این می‌روم که از این مجلس استفاده کرده و به آنان اعتراض و انتقاد کنم یعنی به اصطلاح به آنان فحش بدهم. در مجلس، فرماندار، رئیس شهربانی، رئیس دادگستری، رئیس ساواک و... بودند. بر روی منبر گفتم: «پیش از آنکه آن قاتل را تعقیب کنید، باید مأمورین خود را تعقیب و مجازات کنید زیرا اگر شما به وظیفه خود عمل کرده بودید، الان آن راننده باید پیش از اینها در زندان بود و فرصت چنین قتلی را پیدا نمی‌کرد!»

شهادت آیت‌الله سعیدی

من با آیت‌الله سعیدی ارتباط داشتم. منزل ایشان در نزدیکی‌های میدان نو بود. گاهی در منزل ایشان به منبر می‌رفتم. به خاطر قضایای مبارزاتی، ایشان را دستگیر کردند. خبری از او نداشتم تا اینکه شنیدم در زندان و بر اثر شکنجه، به شهادت رسیده است. در تشییع جنازه او شرکت کردم و در همان مراسم دفن او صحبتی هم داشتم. البته

پیش از صحبت‌هایم، کسی که شرایط مغزی سالمی نداشت، دیوانه و خل‌وضع بود، به نزد من آمد و گفت: «بعد از غسلش چندتا شلاق بهش زدند». من چنین چیزی را در صحبت‌هایم نیاوردم اما بعداً خدمت آیت‌الله گلپایگانی رفتم و درخواست دادم درباره مرگ مشکوک ایشان شکایتی ارسال کنند تا در تحقیقات مشخص شود چه اتفاقی رخ داده است؟ اما ایشان نپذیرفت.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی

در این جشن‌ها رسوایی زیادی به بار آمد. آیت‌الله گلپایگانی سخت معترض بودند. گفته می‌شد در نمایشی که اجرا کرده بودند، مردی به زنی در یک مغازه تجاوز کرده بود!! یعنی تا بدین حد رسوایی به بار آمده بود! به یاد دارم دکتر وفایی که مدتی در پنجم و ششم ابتدایی با هم همکلاس بوده و از رفقا بودیم با من تماس گرفت. او رئیس شبکه بهداشتی بود. گفت روبه‌روی صحن منتظر من خواهد بود. آنجا او را ملاقات کردم. گفت شخصی از دربار تقاضا دارد تا با آیت‌الله گلپایگانی ملاقات کند. متأسفانه نام آن شخص در یادم نمانده است. تماس گرفتم اما آیت‌الله گلپایگانی از همان پشت تلفن گفتند که او را نخواهند پذیرفت. دکتر وفایی تقاضا کرد که حداقل آن شخص با آقا مهدی فرزند آیت‌الله گلپایگانی ملاقات کند. حاج آقا مهدی نیز قبول نکرد. آقای وفایی درخواست کرد که من بپذیرم آن فرد درباری به منزل من بیاید و صحبت‌هایش را با من انجام دهد. من هم گفتم وقتی آقایان نپذیرفته‌اند من به طریق اولی نخواهم پذیرفت.

آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی

آیت‌الله معصومی مردی بسیار شریف، عالم و خوش‌اخلاق بود. وصف ایشان را شنیده بودیم اما من تا زمانی که برای تبلیغ به همدان نرفته بودم، از نزدیک با ایشان آشنایی نداشتیم. در همدان گویا منبری به دست نیاوردم و به قم باز گشتم اما در ملاقاتی که با ایشان داشتم خوش‌اخلاقی ایشان را به وضوح درک کردم. آیت‌الله معصومی در زمان آیت‌الله بروجردی مردم همدان را به ایشان ارجاع می‌داد. روزی برخی از اهالی همدان برای حساب و جوهات شرعی به خدمت آیت‌الله بروجردی می‌روند. آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله معصومی را نمی‌شناخت و در سخن با آنها نیز همین را گفت. آنها نیز صراحتاً به ایشان گفتند: «آقا! ما شما را به واسطه ایشان می‌شناسیم!»
در گیر و دار مبارزات، فرزند آیت‌الله معصومی دستگیر و اعدام شد. من در دهه عاشورا،



سید محمد شیرازی
برای مبارزات ایران
کمک‌های زیادی انجام
داد. عکس‌های موجود
است. او جای خود در
حرم کربلا را به حضرت
امام داد تا ایشان نماز
بخواند

برای تبلیغ به کرمانشاه رفته بودم. در راه بازگشت به قم،
ساعتی در همدان توقف کردم تا به ملاقات آیت‌الله معصومی
بروم. خدمت ایشان رفتم تا تسلیت خود را عرض کنم. ایشان
در صحبت‌هایشان گفتند: «از طرف مقامات بالا اینجا آمدند
و گفتند که من یک تقاضای عفو برای پسر بنویسم. من
هر چه فکر کردم ملاحظه کردم که ما اربابی به جز حضرت
بقیه‌الله (عج) نداریم. اگر قرار باشد به کسی نامه‌ای بنویسم
به او خواهم نوشت. نامه‌ای برای حکومت ننوشتیم و آنها پسر

را اعدام کردند.»

پس از رحلت آخوند ملا علی معصومی به نزد آیت‌الله گلپایگانی رفتم. به ایشان گفتم:
«آقا این درست نیست که آخوند ملا علی فوت کرده باشد و شما برای ایشان مجلس
ختمی در قم نگیرید!» این را گفتم و به اتاق کناری رفتم. طولی نکشید کسی آمد و
گفت که آقا مرا می‌خواهند. داخل شدم. ایشان گفت: «ما اگر فاتحه بگیریم شما منبرش
را می‌روید؟» گفتم: «اگر شما دعوت کنید بله.» ایشان هم روزی را مشخص کرد تا در
مسجد اعظم برای آخوند فاتحه‌ای برگزار شود.

در آن زمان حکومت بحث احزاب را مطرح می‌کرد. حزب ملیون، مردم و رستاخیز، نیرو
جذب می‌کردند و حتی شاه گفته بود هر کس که نمی‌خواهد عضو حزب رستاخیز باشد،
گذرنامه خود را گرفته و از کشور خارج شود. بر روی منبر این مسئله را نقد می‌کردم.
خاطره‌ای از مرحوم آقای احمد طباطبایی نماینده مردم قم در مجلس ملی (پیش از
انقلاب) نقل کردم. ایشان مردی جهان‌دیده و ظریف بود و مدتی نیز طلبگی خوانده
بود. ایشان می‌گفت روزی در مجلس، دکتر اقبال نخست‌وزیر رهبر حزب ملیون، پشت
تریبون در حال صحبت بود که نماینده‌ای از حزب مردم گفت: «آقای اقبال، این حرف
من نیست، حرف حزب است.» آقای اقبال هم گفت: «کدام حزب؟! همان حزبی که
یک تابلو دارد و چند صدلی؟!» دکتر اقبال متوجه شد که حرف بدی زده است بنابراین
گفت: «فقط حزب شما را نمی‌گوییم، حزب خودمان هم همین‌طور است!» آقای احمد
طباطبایی نیز می‌گفت پس از اینکه چنین جمله‌ای را شنیدم بر میز کوبیدم و گفتم:
«آقای دکتر! من این حرف شما را به عنوان سند علیه خودتان ثبت می‌کنم!»

من هم همین خاطره را برای مردم تعریف کردم و از دوست ظریف دیگر نقل کردم:
«صفر به اضافه صفر مساوی صفر، صفر ضرب در صفر مساوی صفر، صفر منهای صفر

مساوی صفر و صفر تقسیم بر صفر مساوی صفر است!« سپس گفتم: «در قرآن آیه داریم که می گوید: «و قالت اليهود لیست النصارى علی شیء و قالت النصارى لیست الیهود علی شیء»^۱ در آیه دیگر آمده است: «قل یا أهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوراه والإنجیل»^۲ یعنی: «یهودیان به مسیحیان گفتند شما چیزی نیستید، مسیحیان هم به یهودیان گفتند شما چیزی نیستید! قرآن می فرماید ای پیغمبر بگو شما هر دو چیزی نیستید! مگر آنکه تورات و انجیل را برپا بدارید» من هم به شما احزاب می گویم که شما هیچ کدامتان چیزی نیستید! حزب ملیون چیزی نیست! حزب مردم چیزی نیست! حزب رستاخیز چیزی نیست! هیچ کدامتان چیزی نیستید مگر آنکه به قانون اساسی عمل کنید.»

سپس آنچه را که از آخوند در مورد نوشتن تقاضانامه شنیدم، در مجلس فاتحه او گفتم. پس از آن در خاتمه حرفهایم قصه‌ای نقل کردم. روزی اربابی به حال احتضار افتاد. تمام خدم و حشم را طلبید و از آنها حلالیت طلبید. همه نیز حلال کردند. آنگاه شتر خود را نیز خواست و به او گفت مرا ببخش. گاهی اوقات غذای خوبی به تو ندادم و گاهی بار سنگین بر تو گذاشتم. شتر گفت ارباب من تو را نمی‌بخشم! ارباب گفت چرا؟ شتر پاسخ داد تو جر می مرتکب شده‌ای که قابل بخشش نیست! پرسید چه کرده‌ام؟ گفت تو یک بار افسار مرا به پشت یک الاغ بستی و او را جلودار من قرار دادی! پس از نقل این قصه گفتم: «شما (احزاب و سیاسیون) افسار این مردم را به پشت الاغ (شاه) بستید و او را جلودار قرار دادید. این مردم هرگز شما را نمی‌بخشند!»

کتاب شهید جاوید

در سال ۱۳۵۰، شیخ نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی، کتاب جنجالی خود یعنی شهید جاوید را منتشر کرد و باعث شد سر و صدای زیادی در میان حوزه و حتی طرفداران مبارزه علیه رژیم ستمشاهی به وجود آید. من شیخ نعمت‌الله صالحی را تا حدودی می‌شناختم و بایستی منصفانه بگویم که ذوق و دقت ادبی خوبی داشت. مثلاً ایشان در مورد کلمه «معاویه» که به صورت مشدّد - که حتی در میان طلاب نیز رایج است - می‌گفت که صحیح آن بدون تشدید است و کلام درستی هم می‌باشد. اما در هر صورت، وی کج‌سلیقگی‌ها و کج‌اندیشی‌هایی نیز در فهم موضوعات دینی داشت. به عنوان مثال

۱. قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۱۱۳.

۲. همان، سوره مائده، آیه ۶۸.





در تفسیر سوره یوسف او نظر خاصی داشت. او معتقد بود که نظر مشهور اشتباه است و شاهدی که به بی‌گناهی حضرت یوسف علیه‌السلام، شهادت داد، یک کودک نبوده بلکه یقیناً بایستی انسانی حکیم و بزرگسال بوده باشد و اعتقاد به نوزاد بودن او، اصلاً عاقلانه هم نیست!

این طرز نگاه که به اشتباه آن را عقلانی می‌خواند مورد قبول عامه محققین و علما نیست و من همین اشکال را به وی و حتی به شریعتی نیز می‌گرفتم. آنها به گونه‌ای از عقل صحبت می‌کردند که گویی عقل بشر به تنهایی کافی است و نیازی به چیز دیگری نیست. شریعتی اعتقاد داشت که خاتمیت در اصل به معنای کامل شدن عقل بشر است. بنابراین بشر دیگر احتیاجی به نبوت ندارد! من در جلسات خود عنوان می‌کردم که بشر هیچ وقت عقل کاملی نخواهد یافت و دو داستان نیز تعریف می‌کردم. می‌گویند به دلیل سرمای فوق‌العاده سبیری، محافظان قصر تزار تنها دو ساعت به نگهبانی مشغول بوده و پس از آن، جای خود را با نگهبانی دیگر عوض می‌کردند. شبی تزار روسیه از پنجره اتاق خود مشاهد می‌کند که یکی از نگهبانان به داخل رودخانه ولگا افتاد. فرصتی نبود تا دیگران را خبر کند تا آنها به نجات او اقدام کنند. نقل است شخصاً از اتاق خارج و به داخل رودخانه پرید و آن سرباز را نجات داد. تزار به دلیل سرمای آن شب، مبتلا به سینه‌پهلو شد. آیا کسی می‌تواند ادعا کند که این عمل شاه که ظاهراً به ضرر او نیز منجر شد، از روی دیوانگی بود؟! خیر، بلکه او کاملاً از سلامت عقل بهره‌مند بود. داستان دیگر نیز مربوط به جنگ جهانی است. نقل می‌کنند روزی یکی از فرماندهان نظامی به ملاقات رئیس‌جمهور فرانسه رفت تا او را در جریان تلفات اخیر جنگی قرار دهد. رئیس‌جمهور

مشغول بازی پینگ پنگ بود و گزارش فرمانده را مجاله کرده و در سطل زباله انداخت! آیا کسی می تواند ادعا کند که رئیس جمهور ناقص العقل بوده است؟! خیر او سالم بود اما عقل برخی اوقات تحت تأثیر شهوت و دیگر موانع، به نتیجه اشتباه می رسد بنابراین عقل به تنهایی کافی نیست. در ضمن حتی اگر آقای صالحی نجف آبادی، گفتار نوزاد در گهواره را در ماجرای حضرت یوسف (ع) انکار کند، در مورد سخن گفتن حضرت عیسی (ع) در نوزادی چه می تواند بگوید؟! این ماجرا به صراحت در قرآن کریم نقل شده است.

این اشکال یقیناً قابل رفع نیست مگر آنکه کسی بگوید که آیات قرآن بایستی طبق عقلانیت فهمیده شوند و اگر از روی عقلانیت نبود باید آن را به دیگر بدهیم. یعنی وضع حکومت ما هم الان اینجور است. ولی آیا صالحی نجف آبادی این گونه بود؟ نویسنده کتاب شهید جاوید از همین روش استفاده کرد و عقیده داشت امام حسین علیه السلام برای کشته شدن قیام نکرد بلکه حقیقتاً قصد او از قیام، تحقق حکومت اسلامی بوده است. البته مرحوم شوشتری در کتاب ارزنده خود/الخصائص/الحسینیه نکته زیبایی دارند که می تواند به عنوان جواب شبهات مطرح شده در کتاب شهید جاوید تلقی شود. ایشان می فرمایند یکی از کسانی که بین ظاهر و باطن جمع نموده است، امام حسین (ع) می باشد. یعنی به لحاظ صورت حال و ظاهر، برای تشکیل حکومت حرکت می کنند اما باطناً و از روی علم غیب می دانند که این حرکت به حکومت نمی انجامد و سرانجام کشته می شوند.

تفکر شیخ نعمت الله صالحی به گونه ای بود که گویا موضوع اعجاز در این گونه مسائل را بر نمی تافت! کتاب او به عنوان یک تحقیق عمیق در مورد علل قیام امام حسین علیه السلام چاپ شد اما حتی شخص او نیز اذعان داشت که نظری، احتمالی است که آن را در مورد علل قیام حضرت سیدالشهدا می دهد. انکار علم امام باعث شد که بسیاری از روحانیون، خطر تبلیغ و شیوع تفکر وهابی گری را در میان جامعه شیعی ایران احساس کنند. زیرا او منکر علم غیب معصومین علیهم السلام بود. در ضمن نمی توان ادعا کرد که امام حسین (ع) صرفاً به خاطر دعوت کوفیان به سمت عراق حرکت کرد. زیرا اگر چنین بود بایستی پس از دریافت خبر شهادت مسلم و خیانت کوفیان، از حرکت به عراق خودداری می کردند. بنابراین مطلب دیگری در میان بوده است و این گونه نیست که ایشان از فرجام خود و شهادت در کربلا بی خبر بوده باشند.

به هر حال این بحثها در آن زمان بسیار داغ بود و عده ای نیز به شخص آقای صالحی





حجت الاسلام و المسلمین آل طه: ابتدای صبح بود که به کربلا رسیدیم. آیت الله شیرازی گفت: «این گونه، کار به جایی نمی‌رسد و باید خودمان دست به کار شویم.» نامه‌ای به عبدالسلام عارف رئیس جمهور وقت عراق نوشت و از او خواست که حکومت ایران را متقاعد کند تا امام را به نجف تبعید کنند و این گونه مانع اعدام امام شود

نجف آبادی این اشکال را گوشزد کرده بودند. روزی آقای صالحی به منزلی که هم‌اکنون نیز در آن ساکن هستم، آمد تا برای آرام کردن فضایی که علیه او ایجاد شده بود، از من کمک بخواهد. در بین صحبت‌هایش اقرار کرد که پیش از چاپ کتاب، علامه طباطبایی آن را مطالعه کرد و به وی گفت که آن را چاپ نکند! او از من می‌خواست که با منبری‌ها صحبت کرده و از آنان بخواهم که سخنرانی علیه او و کتابش را تمام کنند. من به

وی گفتم چرا توصیه مرحوم علامه طباطبایی را گوش نکرده است؟! پاسخ داد: «مگر من مقلد علامه طباطبایی هستم؟!» من هم گفتم: «مگر منبری‌ها مقلد من هستند؟!» آقای صالحی نجف آبادی در مورد پیامبر عقیده داشت که ایشان علم به غیب ندارند! دلیل او نیز این بود که پیامبر در جنگ احد به پنجاه تن از مسلمانان که آنان را بر تنگه‌ای قرار داده بود، گفت: «انکم ستظهِرونَ علیهم ما ان صَبَرْتُمْ: شما پیروز خواهید بود اگر صبر کنید.» رسول خدا از آنان خواست که در این تنگه بمانند و از آن حراست کنند. اما آنها از دستور پیامبر شانه خالی کرده و باعث شدند که مسلمانان در جنگ شکست بخورند. حال آقای صالحی نجف آبادی از این واقعه و گفتار پیامبر استنتاج می‌کند که ایشان علم غیب نداشته‌اند زیرا گفته‌اند که پیروز خواهید شد اما نتیجه جنگ شکست بوده است! من به او جواب دادم: «مگر چشم‌های تو کور شده است؟! این عبارت شرطی «ما ان صبرتم: اگر صبر داشته باشید» را نمی‌بینی؟! پیروزی مشروط به این بود که آنها صبر کرده و به دستور پیامبر گوش می‌دادند!»

آقای صالحی می‌پرسید آیا عقیده دارید که پیامبر به زمان دقیق قیامت علم غیب دارد؟ جواب دادم: خیر. در قرآن داریم: «یستلونک عن الساعة ایان مرسها قل انما علمها عند ربی: از تو در مورد زمان قیامت می‌پرسند. بگو علم به آن در اختیار پروردگار من است.» در روایت هم داریم که فردی از پیامبر (ص) پرسید قیامت چه زمانی واقع خواهد شد؟ پیامبر به او پاسخ داد: «ما اعددت لهما؟ یعنی برای آن چه آماده کرده‌ای؟» یعنی این چه سؤالی است که می‌پرسی؟! قیامت هر زمان که می‌خواهد باشد، پنجاه هزار سال دیگر یا هر زمان دیگری! تو برای قیامت چه آماده و ذخیره کرده‌ای؟! آن فرد پاسخ داد: «من خدایم را دوست می‌دارم» پیامبر فرمودند: «هر کس با آن چیزی محشور می‌شود که آن

را دوست دارد.» بنابراین پیامبر نمی‌داند که قیامت چه زمانی واقع خواهد شد. حال آقای صالحی حرف مرا به عنوان یک اقرار به دست‌گرفت و گفت: «اکنون که مشخص شد، پیامبر از زمان قیامت با خبر نیست، پس از واقعه روز عاشورا نیز یقیناً با خبر نبوده است! این شیوه استدلال آقای صالحی نجف‌آبادی واقعاً کج‌سلیقگی و کج‌اندیشی او را نمایان می‌سازد. زیرا هیچ منافاتی ندارد که انسان از علم غیب به واقعه‌ای بزرگ همچون قیامت بی‌خبر باشد اما از علم غیب به واقعه‌ای کوچک‌تر یعنی کربلا، اطلاع داشته باشد. من با یک مثال به او پاسخ دادم؛ گفتیم: «به‌طور مثال بنده از مسافت میان قم تا اصفهان اطلاع ندارم اما آیا اشکالی دارد که در عین حال این را بدانم که فاصله بین قم و دلیجان (در میانه راه اصفهان) چقدر باشد؟!» آقای صالحی جوابی نداشت و مرا نگاه می‌کرد.

پس از چاپ این کتاب و به وجود آمدن جنجال‌ها، با برخی از دوستان در این رابطه، صحبت می‌کردیم. آنها از روی مثال می‌گفتند: «اسکناس کاغذی بیش نیست و آنچه باعث اعتبار آن می‌شود پشتوانه آن است.» بنابراین بایستی اعتبار اصلی کتاب یعنی تقریظ و امضای آقایان مشکینی و منتظری، پس گرفته شود. مرحوم حاج آقا محمود یثربی، من، برادرم آقا سید حسن و چند نفر دیگر، به نزد آیت‌الله مشکینی رفتیم.

به ایشان گفتیم «آقا اگر کتاب اینجا هست، بیاورند تا مطالب آن را نشانان بدهیم.» قفسه‌ها را نگاه کردم تا ببینم این کتاب موجود است یا خیر. ملاحظه کردم که ایشان سکوت کرده است. گفتیم: «گر در این خانه، آن کتاب وجود دارد بگویید بیاورند.» به برادر خود اشاره‌ای کردند و او هم از اتاق کناری کتاب را آورد. من صفحه ۶ کتاب را آوردم. در آن آمده بود: «روزگاری بر اسلام پیش آمد که جوان سرمستی (یزید) زمام کار را در دست گرفته و عده‌ای هم بله‌قربان‌گو اطراف وی جمع شده بودند.» او با این جملات به وضعیت آن زمان حکومت ایران، کنایه می‌زند و منظور او شاه ایران و نوکران بی‌ارزشی بود که بله‌قربان‌گوی او بودند.

در حال خواندن بودم که مرحوم یثربی کتاب را از من گرفت و رو به آقای مشکینی گفت: «این (نوشته) کسی است که دل شما را برده!» و قسمتی از کتاب را خواند که ماجرای برخورد حر و امام حسین علیه‌السلام را نقل می‌کرد. این ماجرا در همه مقاتل و حتی در منابع اهل سنت نیز آمده است. روایت شده است که امام حسین (ع) و حر هر دو قسم یاد کردند. حر قسم یاد کرد که اجازه نمی‌دهد ایشان به کوفه رفته یا به مدینه بازگردند. امام حسین نیز گفتند که نه به کوفه و نه به مدینه نخواهند رفت. بلکه به جای



دیگری مسافرت خواهد نمود. حر نیز گفت تا زمانی که دستور از عبیدالله برسد، بالشکر خود همراه آنان باشد.

امام حسین (ع) جانب چپ را انتخاب کردند تا اینکه به سرزمین کربلا رفته و خاک آن را می‌بویند و می‌فرمایند اینجا همان مکانی است که پیامبر به من خبر داده است. آقای یثربی پس از خواندن این مطالب گفت: «این هم دلیل! انتخاب مسیر دلیل بر این بوده که امام حسین به اختیار خود به سمت سرزمین کربلا حرکت کرده و از وقایعی که در آینده رخ می‌داده با خبر بوده‌اند.» از آیت‌الله مشکینی خواستیم که به عنوان حکم بوده و آقای صالحی را بطلبند تا ما با او مناظره کنیم. اما آیت‌الله مشکینی گفت که به او کاری نداشته باشیم. ما هم از منزل خارج شدیم.

البته آقای مشکینی توسط شیخ محمد یزدی و شیخ مرتضی حائری، وادار شد که در نامه‌ای امضای خود را پس بگیرد. البته ما به متن و عبارات آن نامه هم اشکال داشتیم! در آن نامه آورده بودند که کتاب را مجدداً مطالعه کرده‌اند و این کتاب خالی از اشکال نیست. من در مسجد اعظم و بر روی منبر مرمری - که برای اولین و آخرین بار بر آن منبر رفتم - گفتم: «یکی از آن دو نفری که بر کتاب شهید جاوید تقریظ نوشته‌اند، آن را پس گرفته است و امیدواریم نفر دوم نیز چنین کند اما به هر حال اجازه بدهید که ما هم اشکال طلبگی به این نامه داشته باشیم. ایشان گفته‌اند که کتاب اشکالاتی هم داشته است. اما کتاب یک اشکال بیشتر ندارد و آن از اول تا آخر آن است!»

آقای منتظری تا آخر از آقای صالحی حمایت می‌کرد. حال آیا این حمایت به دلیل آن بود که همشهری بودند یا خیر، اطلاعی ندارم. حتی وی را در خانه خود پناه داده بود و درس می‌گفت. پس از فوت وی نیز برای او مجلس ختم گرفت. این کتاب با مخالفت بسیاری روبه‌رو شد. به خاطر دارم در منزل علامه طباطبایی بودم و ایشان با ناراحتی گفت: «اینها نمی‌دانند این کتاب چه دارد؟! در این کتاب ادعا شده است که خداوند، نه تکویناً و نه تشریحاً اراده نداشت که امام حسین کشته و خانواده‌اش به اسیری برده شوند! بنابراین باید گفت که این اتفاق به واسطه مبدأ دیگری غیر از خداوند صورت گرفته است! و این یعنی همان ثنویت و اعتقاد به دوگانگی مبدأ خلقت که در ایران باستان وجود داشته است!»^۱ مرحوم شهید مطهری نیز با این کتاب مخالف بود و عقیده داشت که مطالب آن، مقام امام حسین (ع) را تنزل می‌دهد. دکتر شریعتی هم با این کتاب مخالف

۱. متأسفانه حتی مسئولان امروز نیز در کلماتشان بسیار به واژه ایران افتخار می‌کنند. مگر ایران منهای اسلام و تشیع چه دارد؟! (آل طه)

بود و البته مخالفتش بر این اساس بود که امام حسین اساساً قصد حکومت نداشت و گرنه در همان مدینه که مهم‌تر و بزرگ‌تر بوده است، به آن اقدام می‌کرد.

آیت‌الله شیخ لطف‌الله صافی نیز بهترین ردیه را بر این کتاب با نام شهید آگاه نوشت. آقای اشتهاردی و محمدعلی انصاری قمی نیز در رد آن کتاب تألیف کردند. آیت‌الله شریعتمداری از ما حمایت می‌کرد و ما در منزلشان علیه این کتاب سخنرانی می‌کردیم. مرحوم آیت‌الله خوانساری نیز در مورد نویسنده این کتاب سخنی جالب داشت. ایشان مرد بسیار عجیبی بودند و احتیاط فوق‌العاده‌ای در سخن و عمل داشتند. از زبان ایشان شنیدم که گفتند: «نویسنده کتاب) در قیامت کارش خیلی مشکل است!»

البته حامیان کتاب شهید جاوید نیز اقداماتی داشتند. روزی در منزل حاج شیخ محمد جعفری ورامینی که از رفقای ما بود، مجلسی داشتیم. در این جلسه اشخاصی از حامیان کتاب نیز حضور داشتند و با ما صحبت می‌کردند از جمله آقای ربانی شیرازی. آنها می‌گفتند که روش ما (انتقاد علیه کتاب بر بالای منابر) راهی نیست که شایسته ادامه دادن باشد و کسی آن را تحمل نمی‌کند. برادر من نیز در آنجا بود و گفت: «بالاخره ما قمی هستیم! (یعنی سر اعتقاد اتمان هستیم)» روزی نیز در منزل آیت‌الله هاشمی آملی، منبر داشتیم. ایشان جمعه‌ها روضه هفتگی داشت. کمی از منبر گذشته بود که آقای عبایی برخاست و به سخنانم اعتراض کرد. مجلس به هم خورد و اجازه ندادند منبر را تمام کنم. فردای آن روز، آقای عبایی مرا دید و عذرخواهی کرد اما من گفتم: «من با تو حرف نمی‌زنم. حرف من در قیامت خواهد بود!»

کمک‌های علما به مردم و تبعیدشدگان

تبعید مبارزین از جمله عواملی بود که برخلاف تصور رژیم شاهنشاهی، باعث افول بیشتر آن شد. زیرا با افزایش تبعیدی‌ها مردم متوجه می‌شدند که در این مملکت اتفاقاتی رخ داده و آنها را نسبت به شاه و حکومت ایران بدبین می‌کرد. البته به تبعیدی‌ها رسیدگی نیز می‌شد که عمدتاً از ناحیه مرحوم امام بود. البته دیگر آقایان در زمان تعطیلی‌ها و اعتصابات به مردم کمک می‌کردند. برای مثال به خاطر دارم در آن زمانی که بازار قم به مدت ۸۰ روز تعطیل شده بود، از طرف آیت‌الله گلپایگانی، از خارج قم، نان‌هایی تهیه می‌شد و به قم انتقال داده و به زیرزمین منزل من آورده می‌شد. من نیز دسته دسته آن را به مردم می‌دادم.



ورود امام به میهن و استقبال از ایشان

پیش از ورود امام به ایران و هنگامی که ایشان در فرانسه بودند، به دفاتر مراجع دو کارت ارسال شده بود. این کارت‌ها به منظور شناسایی افرادی بود که برای استقبال از ایشان از طرف مراجع در فرودگاه، خدمت امام می‌رفتند. آیت‌الله گلپایگانی به من فرمودند: «من فکر کردم که شما و آقا جواد (پسر ایشان) بروید بهتر است.» به این ترتیب من و آقا جواد با اتومبیل خودشان، به نمایندگی از طرف آیت‌الله گلپایگانی به تهران رفتیم. هنگامی که به میدان آزادی رسیدیم، مشاهده کردیم نیروهای مردمی به اتومبیل‌های شخصی اجازه عبور نمی‌دهند. با اتوبوس به سمت فرودگاه حرکت کردیم. اتفاقاً در این اتوبوس پس از سال‌ها مرحوم شهید بهشتی را دیدم. کنار من نشسته بودند.

به هر صورت به فرودگاه رسیدیم. مقداری در سالن فرودگاه منتظر شدیم تا اینکه هواپیمای امام بر زمین نشست. ایشان از هواپیما پیاده شدند و در سالن فرودگاه سخنرانی کوتاهی کردند. پس از این سوار بر اتومبیل، حرکت کردند. ما هم به بیرون آمدیم. ایشان به بهشت زهرا رفت و سخنرانی نمود اما ما آنجا نبودیم. فردای آن روز آیت‌الله گلپایگانی نامه‌ای نوشتند و به من دادند تا به تهران رفته و در مدرسه رفاه آن را خدمت امام تقدیم کنم. از طرفی، آیت‌الله شیخ لطف‌الله صافی گلپایگانی نیز پیامی شفاهی به من سپردند تا به ایشان برسانم.

وارد مدرسه رفاه شدم. سالن بزرگی داشت. مردم بسیاری در طبقه اول ازدحام کرده بودند. مرحوم امام در طبقه بالا بودند. کنار پله‌ها ایستاده بودم که آقای اشراقی - داماد امام - را دیدم. من و آقای اشراقی بسیار با هم دوست بودیم اما به هر حال من از نمک‌نشناسی خوشم نمی‌آید! بالاخره مرحوم اشراقی قصد داشت از پله‌ها بالا برود. مرا دید. گفتم: «می‌خواهم بروم خدمت امام.» پرسید چه کار دارم؟ گفتم: «نامه آورده‌ام.» گفتم: «نامه‌تان را به من بدهید من می‌رسانم.» گفتم: «پیامی شفاهی هم دارم که لازم است به شخص امام عرض کنم.» چیزی نگفت و رفت.^۱

برخلاف برخورد آقای اشراقی، آقای شیخ حسن صانعی، هنگامی که مرا پای پله‌ها دید گفت: «آقای آل‌طه! چرا آنجا ایستاده‌اید، بیایید بالا.» داخل مجلس که شدم، آقای رفسنجانی کنار امام نشسته بود. سلام کردم و جلوی امام نشستم. سمت دیگر امام شخصی نشسته بود. او خدمت امام گفت: «آقای آل‌طه (هستند.)» امام به آقای

۱. این کار بسیار مرا ناراحت کرد. از آن لحظه به بعد دیگر با او صحبت نکردم. حتی هنگامی که شوهر خواهر وی فوت نمود، از من دعوت شد که به منبر بروم. در سخنرانی حتی یک کلمه هم در مورد آقای اشراقی صحبت نکردم. (آل‌طه)



رفسنجانی اشاره‌ای کرد و او به کنار رفت. کنار امام نشستیم. ایشان گفت: «آه! چرا اینقدر موهایت سفید شده است؟!» عرض کردم: «(این مطلب) همان طور است که دیشب فرموده‌اید. من هم یکی از همان افراد.» مرحوم امام دیشب در مدرسه رفاه فرموده بودند: «من چهره‌هایی را می‌بینم که وقت رفتن از ایران، موهایشان سیاه بود، اما حالا که برگشته‌ام می‌بینم موهایشان سفید شده است!»

نامه آیت‌الله گلپایگانی را تقدیم کردم و در ضمن پیام شیخ لطف‌الله صافی را نیز گفتم. ایشان گفته بود: «برخی از جوانان و بازاریان قم، نزد آقایان مراجع رفته‌اند و اصرار می‌کنند که به تهران رفته و به دیدن شما بیایند.» مرحوم امام فرمود: «آقای آل‌طه! نه! نه! امروز من در صحنه هستم، (بنابراین) اگر من شکست بخورم، (آنگاه) حوزه شکست نخورد.» در ضمن از من خواستند که این مطلب را به آقایان مراجع هم برسانم. من گفتم: «اگر این پیام به عنوان اینکه از طرف شماسست، باشد» ایشان هم فرمود: «بله از طرف من بگو.»

در همان جلسه، دو تن از نمایندگان سنا نیز آمدند و استعفای خود را به امام عرضه داشتند. اما امام فرمود: «شما وکیل و نماینده مردم نبودید که بخواهید استعفا کنید! مجلس، که مجلس قانونی نبوده!» سپس فرمود: «من بر حسب اختیاری که ملت به من دادند و بر حسب ولایتی که دارم، بازرگان را به نخست‌وزیری نصب می‌کنم.» این پیام خطاب به همه مجلس بود و من آن را از طرف امام به آقایان در قم، اطلاع دادم.

کمی بعد برخاستم تا به قم بازگردم و پیام امام را برسانم. هنگامی که به قم و در خیابان تهران^۱ رسیدم، دیدم مردم در خیابان جمع شده و شعار می‌دهند: «بازرگان بازرگان، نخست‌وزیر ایران.» در همین خیابان تهران، پیاده شدم تا با همان جوان‌هایی صحبت کنم که به اصرار از مراجع می‌خواستند که به دیدار امام در تهران بروند. پیام امام را به آنها دادم و گفتم: «حق ندارید به آقایان بگویید بروند تهران.»

۱. میدان مطهری کنونی. (آل‌طه)